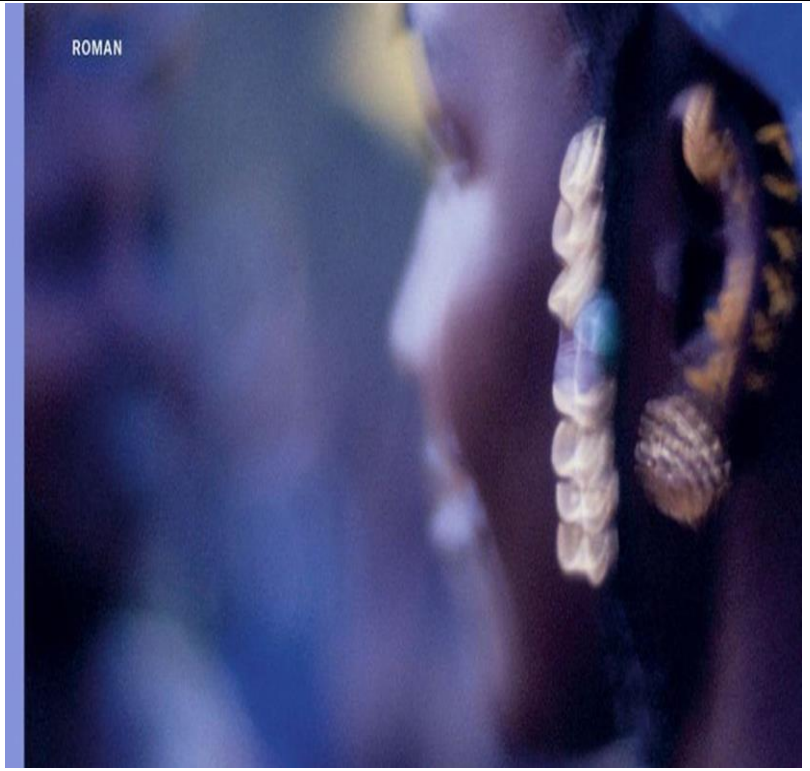


ROMAN



# زنان ناشکیبا

جایلی آمادو امل

ترجمه شیدا نبوی

زنان ناشکيبا

جايلی امانو امل

ترجمة شيدا نبوی

ژوئيه ۲۰۲۴

زنان ناشکیبا (Les Impatientes)  
جايلي امادو امل (Djaïli Amadou Amal)  
ترجمة شييدا نبوي  
ژوئيه ٢٠٢٤



## چرائی ترجمه

### ... نامکرر است

این عنوان مطلبی است در معرفی کتاب *زنان ناشکیبا* که همراه با ترجمه بخشهایی از متن کتاب، در اردیبهشت ۲۴۰۰ / آوریل ۲۰۲۱ در نشریه اینترنتی *اخبار روز\** درج شد. بعد از این معرفی، دوستانی بویژه از بین فعالان حقوق زن طالب این بودند که متن کامل کتاب در اختیار همه قرار بگیرد چرا که مشکل، جهانشمول است. از آنجا که اکنون متن کامل کتاب منتشر می‌شود، بخشهای منتخب در آن مطلب، حذف شده است.

در معرفی کتاب *زنان ناشکیبا*، نوشته جاییلی امادو آمل - برنده جایزه گنکور دبیرستانیها. پاریس. انتشارات مانوئل کوآلا. ۲۰۲۰. ۲۴۰ صفحه\*\*.

رمان *زنان ناشکیبا*، چهارمین کتاب خانم جاییلی امادو آمل، متولد سال ۱۹۷۵ است، نویسنده اهل کامرون است و برای همین کتاب، نامزد جایزه ادبی گنکور ۲۰۲۰، و برنده جایزه همین سال گنکور دبیرستانیها در فرانسه شد. گنکور ادبی مهمترین جایزه ادبی فرانسه است که بیش از صد سال سابقه دارد. گنکور جوایز جنبی مختلفی از جمله در زمینه‌های شعر، اولین رمان، داستان کوتاه، و زندگینامه نویسی دارد. گنکور دبیرستانیها نیز در زمره جوایز گنکور است که برای انتخاب برنده آن، اعضای آکادمی گنکور، دوازده اثر ادبی نامزد خود را به دو هزار دانش آموز دبیرستانی می‌دهند و آنها پس از خواندن و بحث روی کتابها، برنده آن سال را انتخاب می‌کنند.

خانم امادو آمل، علاوه بر گنکور دبیرستانیها در فرانسه، در سال ۲۰۱۹ دو جایزه در آفریقا دریافت کرده است: جایزه "بهترین نویسنده آفریقائی" و نیز جایزه "اورنج کتاب" برای نویسندگان فرانسوی زبان آفریقا. این زن مبارز آفریقائی در زمینه حقوق زنان و آزادی و برابری آنان مبارزه می‌کند و خود بنیانگذار "انجمن

زنان ساحل" است (ساحل نامیست برای کشورهای که در نواری از شرق به غرب بین اقیانوس اطلس و دریای سرخ قرار دارند، کشورهای مثل سنگال، موریتانی، کامرون، نیجریه، سودان و اریتره). سه کتاب قبلی این نویسنده نیز به زندگی و مشکلات و مصائب زنان اختصاص دارد.

*زنان ناشکیبا*، روایت زندگی سه زن است از فامیلی در شهر "ماروا" واقع در شمال کامرون، از عشایری که در شهرها ساکن شده و به تجارت پرداخته‌اند و در زمره مالداران و ثروتمندان بشمار می‌روند اما همچنان به سنتهای عشیره‌ای و احکام اسلامی اعتقاداتشان سخت پایبندند. سه داستان، داستانهایی به هم پیوسته از زندگی سه زن قربانی ازدواج اجباری، خشونت و بی حرمتی و تجاوز به حقوق انسانی زن، و محکوم به تحمل مصائب چند همسری و زندگی با زنان قبلی و بعدی شوهران خود، شوهرانی به انتخاب مردان فامیل، اعم از پدر و عمو و برادر و... زنانی که حتی اجازه شکایت و ابراز نارضائی نیز ندارند.

اعمال خشونت بر زنان و بی حقوقی آنان، و نیز مسئله چندهمسری موضوع تازه‌ای نیست ولی شنیدن آن همچنان از هر زبان که باشد "نامکرر است". سالهاست در این باره بحث می‌شود و مبارزات زنان در این زمینه در همه جای دنیا برقرار است، مبارزاتی که هنوز هم پایانی ندارد. زنان چه در جوامع پیشرفته و چه در جوامع بسته و دور از ضوابط امروزی ترقی و آزادیخواهی، و بویژه در جوامع اسلامی از عدم تساوی حقوق و بی حرمتی دور از شأن انسان آزاد رنج می‌برند. و البته که هرچه جامعه عقب مانده‌تر، محدودیت و فشار و سرکوب زن شدیدتر. هر روز بیشتر می‌شنویم و می‌خوانیم که در جای جای عالم چه بر زنان می‌گذرد.

هنوز هم باید از حقوق و آزادی زنان حرف زد و صدای "زن" را به گوش همه، حتی زنان بیخبر یا بی اعتنا به آن، رساند.

خانم امدادو امل، خود در هفده سالگی ازدواج کرده و تمام مشکلات زندگی زنان در این منطقه را تجربه کرده است. او در کتاب خود زندگی زنان در یک جامعه مسلمان آفریقائی را به قلم می‌آورد. جامعه‌ای که در آن مرد مطلق‌العنان است، حق دارد زنان متعددی را، هر که را بپسندد و میلش بکشد، به همسری برگزیند و زن مجبور است تحت قیمومت و ریاست و رهبری همسر، بار زندگی مشترک اجباری و بی حقوقی مطلق را بدوش بکشد. در رمان *زنان ناشکیبا*، احساسات به زنجیر کشیده شده، و تحقیر و تحمل سکوت را می‌بینیم. این رمان چند صدایی سرنوشت "راملا" دختر هفده ساله‌ای است که دوست دارد بعد از

دبیرستان هم به تحصیلاتش ادامه دهد و برای خود کسی بشود، عاشق است و نقشه‌هایی برای آینده دارد. اما مردان خانواده عشق او را به نامزدی که دوستش دارد نادیده می‌گیرند و او را مجبور به ازدواج با مردی ثروتمند و صاحب مال و منال، شوهر "صفیرا"، می‌کنند. مردی همسن پدر راملا، تاجری متمول و طرف معامله‌ عمومی این دختر که راملا ی هفده ساله را در مراسمی در مدرسه دخترانه می‌بیند و خواستار او می‌شود. همین مردان، "هندو" خواهر کوچکتر او را نیز وادار به همسری پسر عمویش می‌کنند، جوانی لایالی و بی‌قید و بند که پدر به امید اصلاح، برادرزاده کم سن و سال خود را به عقد او درمی‌آورد.

جای‌جای کتاب، می‌خوانیم که خانواده، فامیل و در واقع اجتماع و مهمتر از همه، شوهران، چه توقعاتی از "زن" دارند و چه وظایفی برای او قائلند. "زن" اصلاً عضو جامعه نیست. فقط باید در خدمت "مرد" باشد و نیازهای او را برآورد و برای خوشبختی او بکوشد.

نویسنده، رمانی حیرت‌انگیز درباره مسئله خشونت علیه زنان ارائه می‌دهد. در داستان او با رفتارهایی ویژه و گاه حیرت‌آور از زنان آشنا می‌شویم؛ ترفندهای غریب زنانه برای جلب توجه و محبت بیشتر مرد، بکار بستن حيله‌هایی برای خوار و کوچک کردن هوو، حسادت و احساسات سرخورده زنانه، و هزاران دسیسه و ریزه کاری دیگر؛ وقتی که مجبور باشی مثل صفیرا عشق خود را با دیگری تقسیم کنی و حق نداشته باشی حتی آهی بلند بکشی. یا وقتی مثل هندو، زیر دست و پای "مبارک"، شوهری می‌خواره و معتاد و زنباره لیه بشوی و حق اعتراض نداشته باشی.

در این سنت، همسر قبلی و به عبارتی هووی بزرگتر را که مجبور است همه چیز را بپذیرد با تزهاتی از این قبیل که "تو بزرگتر خانه هستی" ... "تو باید زندگی را به او یاد بدهی" ... "هیچ چیز از قدر و احترام تو نمی‌کاهد" ... "در حقش مادری کن" ... "خواهرش باش" ... به سکوت و امی‌دارند تا احساسات خود را خفه کند، همه تحقیرها را تحمل کند و برای پوشاندن حسادت خود نسبت به رقیب و راندن او از صحنه و دفاع از زندگی مشترک و عشق و علاقه همسرش، به انواع ترفندها و جادو و جنبله‌های عجیب و غریب متوسل شود و در این راه از هیچ حيله و نیرنگی فروگذار نکند؛ دست به دامن رمالها و فالگیرها شود و زیورآلات و جواهراتش را بفروشد تا دستمزد فریبکاریهای آنها را بدهد، هرچه آنها می‌گویند به مرد بخوراند تا محبتش را در انحصار خود درآورد، و حتی از صندوق شوهرش پول بردارد و هووی بیگناه را دزد جلوه دهد.

تحمل! تحمل و تحمل. و این تنها توصیه‌ای است که اطرافیان مدام در گوش زنها می‌خوانند، زیرا در ذهن آنان همه اینها خواست خداست و هرچه بر خلاف آن، غیرقابل تصور است. ضرب‌المثلی آفریقائی می‌گوید: "عاقبت تحمل، آسمان است." اما در زندگی زنان، این آسمان می‌تواند به جهنم تبدیل شود. آیا بعد از خواندن این رمان، باز هم می‌توان این زنان را که در جستجوی یک زندگی درخور انسان آزاد هستند محکوم کرد؟ باز هم می‌توان گفت زنان حسودند، انحصارطلبند، حيله‌گرند، و خرافاتی؟ این زنان چگونه می‌توانند خود را از اینهمه مشقت رها کنند؟ می‌آید روزی که این چرخه بازایستاده باشد؟ ترجمه متن کامل *زنان ناشکیبا* تقدیم به زنان پرتوانی است که در راه رهایی و تساوی زنان می‌کوشند.

ش. ن.

---

\* [akhbar-rooz.com/111036/1400/02/03/](http://akhbar-rooz.com/111036/1400/02/03/)

\*\*Djaïli Amadou Amal. *Les Impatientes*. Paris. Emmanuelle Collas. ۲۰۲۰, ۲۴۰ p.



## راملا

شکيائي بيک قلب متناسب با وسعت آنست .  
ضربالمثل عربي



"تحمل، دخترهای من! تحمل!". "مونیا!" این تنها معیار و تنها ارزش ازدواج و زندگی است. این تنها ارزش واقعی مذهب ماست، رسوم ما؛ "پولاکو". آنرا در تمام زندگی آتی خود به کار ببندید. آنرا در قلبتان حک کنید. در ذهنتان تکرار کنید. *مونیا!* هرگز نباید آنرا فراموش کنید". پدرم اینها را با صدائی خشک و گرفته خطاب به ما می‌گوید.

سرم پائین است، دستخوش احساسات شده‌ام. عمه‌هایم، "هندو" و مرا به اتاق پدرم آورده‌اند. در بیرون، هیجان ناشی از این دو ازدواج همزمان اوج می‌گیرد. اتومبیلها آماده‌اند. اقوام دامادها بیصبرانه منتظرند. در این فضای جشن و شادی بچه‌ها هیجانزده در اطراف اتومبیلها می‌رقصند و جیغ و داد می‌کنند. خواهران کوچکتر ما، بیخبر از اضطراب درونی ما، کنارمان هستند. به ما غبطه می‌خورند، خواب روزی را می‌بینند که خودشان هم ملکهٔ چنین جشنی باشند. عودنوازان و تنبورزنه‌ها، خوانندگان را همراهی می‌کنند. با صدای بلند شعرها و ترانه‌هایی در مدح خانواده و دامادهای جدید می‌خوانند.

پدرم، روی راحتی مخصوصش نشسته است. با آرامش و به آرامی چای می‌نوشد. عموهایم، "هایاتو" و "عمرو" و چند دوست نزدیک هم آنجا هستند. این مردها به خیال خود می‌خواهند آخرین توصیه‌هایشان را در مورد وظایف زنانهٔ ما برایمان برشمارند

و با ما خداحافظی کنند، می‌خواهند برای ما آرزوی برکت کنند و ما را از نعمت آن بهره‌مند کنند.

"مونیال، دخترهای من! تحمل یک فضیلت است. خدا صبوران را دوست دارد" پدرم این را تکرار می‌کند، به آرامی و با خونسردی. "امروز من وظایف پدری خود را در حق شما تمام کردم. شما را بزرگ کردم، گذاشتم درس بخوانید و باسواد شوید، و اینک شما را به مردانی مسئول می‌سپارم. حالا شما دخترهای بزرگی هستید، بلکه زنایی! از این پس زنان شوهرداری هستید و باید احترام همسرانتان را نگه دارید".

به شنل روی دوشم نگاه می‌کنم، مراقبم که بطور کامل اندامم را بپوشاند، یک "الکیبار" فاخر و زیباست. من و خواهرم هندو، جلوی پای پدرم نشسته‌ایم، روی یک فرش قرمز که با رنگ تیره پیراهنهای ما تضاد دارد. احاطه شده بین عمه‌هایمان در نقش ساقدوشان عروس. مثل تمام عروسیه‌ها، "گوگو ننه" و "گوگو دیا" و همه خادمانشان با تمام قوا سعی می‌کنند احساسات خود را پنهان کنند. تنها فین‌فینهای ضعیفشان سکوت را می‌شکند. اشک چین و چروکهای عمیق صورتشان را پر می‌کند. اما چشمهای سرخ شده خودشان را پنهان نمی‌کنند. با نگاه کردن به ما، عروسیه‌های خود را به یاد می‌آورند. آنها هم به نزد پدرانشان آورده شده بودند برای آخرین وداع و گوش دادن به توصیه‌هایی که نسل بعد از نسل برای نوعروسان تکرار شده است. "مونیال، دخترهای من!" این عمو‌هایمان است که این حرف را می‌زند، یک لحظه تأمل می‌کند تا گلویی تازه کند و بعد با صدایی گرفته از سر می‌گیرد:

"هر روز نمازهای پنجگانه را بخوانید،  
قرآن بخوانید تا رفتگانتان آمرزیده شوند،  
از خدا بترسید،  
روح خود را از گناهان دور دارید،

مطیع شوهرانتان باشید،  
بنده او باشید و او حافظ شماست،  
زمین او باشید و او آسمان شما خواهد بود،  
کشتزار او باشید و او باران شما خواهد بود،  
استراحتگاه او باشید و او سرپناه شما خواهد بود،  
بدخُلق و ترشرو نباشید،  
هدیه را خوار نشمارید و آنرا پس ندهید،  
عصبانی نباشید،  
پرحرفی نکنید،  
تفرقه ایجاد نکنید،  
تقاضائی نداشته باشید، درخواستی نکنید،  
با حیا باشید،  
سپاسگزار باشید،  
صبور باشید،  
رازدار باشید،  
به او احترام بگذارید تا او هم به شما افتخار کند،  
به خانواده احترام بگذارید تا از شما حمایت کند،  
به شوهر خود یاری برسانید،  
اموال او را حفظ کنید،  
عزت او را نگهدارید،  
امیال او را برآورده کنید،  
که او هرگز حریص نباشد، به دلیل تنبلی شما، بدخُلقی شما و یا  
حتی بخاطر آشپزی بد شما،  
از شنوائی او، دید او، و حس بویائی او مراقبت کنید،  
که نگاه او هرگز به چیز کثیف و بدی در اغذیه و یا در خانه  
شما نیفتد،  
که گوش او هرگز توهین یا دشنام از دهان شما نشنود،

که مشام او هرگز بوی بد از بدن شما و یا از خانه شما حس نکند، فقط بوی عطر و عود به مشامش برسد".

کلمات او در ذهنم حک می‌شود. انگار قلبم هزار پاره می‌شود، کابوسی را که از روزهای پیش با خود داشتم، بیشتر درک می‌کنم.

تا آخرین لحظه، ساده‌دلانه، امیدوار بودم معجزه‌ای رخ بدهد و از این مصیبت خلاص شوم. خشم و درماندگی خفهام می‌کرد. می‌خواستم همه چیز را بشکنم، فریاد بزنم، هوار کنم. خواهرم نمی‌توانست جلوی اشکهای خود را بگیرد. هق‌هق می‌کرد. دستش را گرفتم و فشردم شاید کمی آرام شود. در مقابل حالت نزار او، علیرغم رنجی که داشتم خود را قوی حس می‌کردم. حالا که می‌باید از او جدا شوم، برایم عزیزتر شده بود.

عمو هایاتو اضافه کرد: "پدر و مادر شما هرگز نباید از اختلافات درون خانه شما باخبر شوند. این رازها را برای خود نگهدارید. تخم کین و نفاق نپاشید. اختلافات بین دو خانواده را گسترش ندهید، شما آشتی می‌کنید، اما نفرتی که می‌کارید ادامه می‌یابد".

بعد از لمحهای سکوت، پدرم دوباره با همان صدای گرفته و لحن آمرانه شروع کرد: "از این لحظه، شما متعلق به شوهرانتان هستید و باید کاملاً مطیع باشید. حکم خداست. بدون اجازه او حق ندارید از خانه خارج شوید، حتی برای آمدن به بالین من. بدینگونه و تنها در اینصورت شما همسر کاملی خواهید بود".

عمو عمرو که تا بحال ساکت بود روی دست همه بلند شد: "همیشه بخاطر داشته باشید، برای این که زنی در هر دیدار مطلوب شوهر خود باشد، باید خود را با بهترین و گرانترین عطرها معطر کند، خود را با جواهرات و زینت آلات زیبا بیاراید. و مهمتر از همه، بهشت یک زن زیر پای همسر اوست".

کمی سکوت کرد مثل این که بخواهد به ما فرصتی برای فهمیدن بدهد، بعد رو کرد به برادر کوچکترش و ادامه داد: "هایاتو، دعا

بخوان، از خدا بخواه به آنها سعادت اعطاء کند، به خانه جدیدشان نعمت و برکت بدهد و فرزندان بسیار نصیبشان کند. خدا قسمت کند که همه پدران دخترشان را عروس کنند".

پدرم گفت آمین و رو کرد به عمه‌هایم و گفت: "دیگر برید. اتومیلها منتظرند".

عمه نینه بازوی مرا فشار می‌دهد، صدایم گرفته بود، از پدر و عموهایم تشکر می‌کردم که ناگهان هندو خود را پپای پدر انداخت و التماس‌کنان گفت: "خواهش می‌کنم بابا، گوش بده... من نمی‌خوام با اون ازدواج کنم... خواهش می‌کنم... بذار اینجا بمونم..."

- چی می‌گی هندو؟

- من مبارک رو دوست ندارم. (به شدت گریه می‌کرد) نمی‌خوام با او ازدواج کنم.

پدرم، به زور نگاهی کرد به دختر نوجوانش که زیر پایش زانو زده بود، رو به من کرد و آرام و آمرانه گفت:

- "برین. خدا شما رو خوشبخت کنه.

و تمام شد. این همه دعای بود که من با پدری داشتم که شاید تا یکسال دیگر هم او را نمی‌دیدم. اما با وجود فاصله‌ای که همیشه بین ما بود، در آن لحظه دلم می‌خواست با من حرف بزند، بگوید که دلش برایم تنگ می‌شود. امیدوار بودم مرا از محبت خود مطمئن کند، در گوشم زمزمه کند که من همیشه دختر کوچولویم خواهم بود، که این خانه همیشه خانه من خواهد بود و درش برویم باز خواهد بود. اما می‌دانستم که همه اینها غیرممکن است. ما در یک سریال تلویزیونی یا در یک رمان نبودیم که رؤیاهای نوجوانیمان را نشان بدهد. ما اولین و آخرین دخترانی نبودیم که پدرم و عموهایم به شوهر می‌دادند. آنها خوشحال بودند که وظایفشان را انجام می‌دهند. از کودکی ما تاکنون منتظر این لحظه بودند که سرانجام بتوانند این بار مسئولیت را از دوش خود بردارند و ما را باکره تحویل مرد دیگری بدهند.

عمه‌هایم ما را بطرف در اتاق می‌کشند. ما سر تا پا پوشیده هستیم. راه رفتن از بین زنان زیادی که در حیاط جمع شده و منتظر ما هستند سخت است، دستهای من و هندو از هم جدا می‌شود. حتی یک کلمه نتوانستم به او بگویم. مرا بطرف اتومبیل می‌رانند. در آخرین نگاه او را دیدم که همچنان نومیدانه می‌گریست. او را هم با زور سوار دومین اتومبیل کردند.



در طول راه، طبق رسم و رسوم، فریادهای شادی مرا همراهی می‌کرد.

مرسدس سیاه مجللی که در آن بودم، و همه دوازده اتومبیل دیگری که به دنبال ما می‌آمدند بوق می‌زدند. آنها تمام شهر را دور زدند و سرانجام در مجتمع باشکوهی که با چراغهای رنگین آذین شده بود توقف کردند. صدای طبل و تنبور آمیخته با آوازهای محلی زنان و کودکان هیجان‌زده غوغای غریبی برپا کرده بود.

یک ساعت بعد، هووی من برای خوشامدگویی آمد. از زیر تور روی سرم او را برانداز کردم. برخلاف تصور من، پیر نبود. زنی بود حدود سی ساله و بسیار زیبا و آراسته.

می‌خواستم خودم را با او متحد و نزدیک نشان بدهم ولی آن نگاهی که به من دوخته بود، مرا از این کار بازداشت. به نظر آمد از من متنفر است بدون این که بشناسدم. او در حلقه زنان خانواده‌اش بود، همه با لبخندهای خشک رسمی.

دو لشکر در مقابل هم، چشمها به هم دوخته شده و یکدیگر را به دقت برانداز می‌کنند، آماده برای نبردی خاموش.

او مثل یک عروس لباس پوشیده؛ لُنگی [پارچه‌ای نازک و سبک بافته شده از کتان و الیاف گیاهی که در کشورهای آفریقا، مثل دامن، به کمر می‌بندند.

م.] از پارچه‌ای براق و درخشان بر کمر، موهای آراسته و به دقت بافته شده، دست و پای گل و بُته دار با حنا. حس می‌کردم به سختی تلاش می‌کند آرام بماند. لبخند کمرنگی که بر لبانش بود، اندوهی را که در چشمهایش موج می‌زد نمی‌پوشاند. انگار که با شنیدن خبر این ازدواج دچار افسردگی شده و تمام روز گریسته است. بی شک با حمایت و یاری خانواده‌اش توانسته بود خود را سر پا نگهدارد، و یا، پذیرفته بود که هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند تصمیم شوهرش را در مورد این ازدواج تغییر دهد؛ امری که سر و صدای آن در تمام شهر پیچیده بود.

نگاه تندش در من نفوذ می‌کرد. نگاهمان با هم تلاقی می‌کرد و نفرتی که در عمق چشمهایش می‌دیدم مرا وامی‌داشت نگاهم را بدزدم. خواهر شوهر بزرگتر من که مورد احترام زنهای دیگر بود، خطاب به او گفت:

- صفیرای عزیزم، راملا، عروس تازه؛ عروس توست. کوچک توست، مثل خواهرت، دخترت. خانواده‌اش او را به تو می‌سپارد. از این پس توئی که باید کمکش کنی، نصیحتش کنی و راه و رسم زندگی در اینجا را به او بیاموزی. تو زن اول هستی؛ "دادا ساره" و می‌دانی که دادا - ساره، همه کاره خانه است، رئیس خانه است، و آرامش ایجاد می‌کند. دادا - ساره، تو تسلی‌بخش هستی. تو همیشه دادا - ساره هستی حتی اگر شوهرت ده زن دیگر هم بگیرد. پس، در یک کلام: "تحمل، مونیال!". اینجا همه چیز تحت مسئولیت توست. تو ستون این خانه‌ای. تو باید قوی باشی و به همه آرامش بدهی و برای این باید خودت را کنترل کنی، "مونیال". تو، صفیرا، دادا - ساره... ساره بزرگ، مادر، بزرگ خانه و تسلی‌بخش هستی... "مونیال... مونیال...".

و بعد خطاب به من گفت: راملا، حالا تو خواهر کوچکتر صفیرا هستی، دخترش، و او مادر توست. باید به او احترام بگذاری، اطاعت

کنی. به او و توصیه‌هایش اطمینان کنی و نصایح او را به کار ببری. تو کوچکتري. بدون نظر دادا. ساره در کارهای خانه دخالت نمی‌کنی. بزرگ خانه اوست. تو فقط خواهر کوچکتتر او هستی. ناشکری نکن. مطیع باش. در برابر خشم او صبور باش و احترام بگذار "مونیا... مونیا...".

ما در سکوت گوش می‌کردیم و سرمان را به علامت تأیید تکان می‌دادیم. بعد، صفیرا رفت و خانواده‌اش هم به دنبال او. بعد از آن، افراد خانواده من هم در رفتن درنگ نکردند. تنها زنانی ماندند که طبق رسم جاری، برای همراهی من در اولین روز عروسی انتخاب شده بودند. آنها در آپارتمان متعلق به من جاگیر شده بودند که درست روبروی آپارتمان صفیرا بود. "گوگو نیه" نزد من بازگشت تا افتخار این را داشته باشد که مرا به حجله راهنمایی کند.



من در یک خانه "پُل" بزرگ شده بودم، خانه‌ای شبیه تمام مجتمع‌های مسکونی خانواده‌های مرفه "ماروا" در شمال کامرون. پدرم، حاجی بوباکاری از قوم پُل (peul) بود که دست از زندگی عشیره‌ای کشیده و در نقاط مختلف مستقر شده بودند. پدر من متعلق به نسلی از آنها بود که روستاهای کوچک را ترک کرده و شهرنشین شده بودند و در مشاغل گوناگون فعالیت می‌کردند. حالا دیگر او هم، مثل دیگر برادرانش تاجر بود. در عین حال، گله‌های گاو خود را در روستای زادگاهش حفظ کرده و نگهداری و مراقبت از آنها را به چوپانهایی که هنوز پایبند آن نوع زندگی بودند سپرده بود. بنابراین گاو در قبیله پُل نقش داشت و خانواده من رسوم اجدادی خود را ترک نکرده بودند. پدر من در مرز شصت سالگی مردی بود بسیار خوش قیافه، با رفتاری شایسته، خوش لباس و مرتب؛ یک دُشداشه تمیز و آهارزده با رنگهای روشن می‌پوشید همراه با شب‌کلاهی هماهنگ با آن. سنت حکم می‌کرد که در روابط پدر و مادر با فرزندان، همیشه فاصله‌ای احترام‌آمیز حفظ شود. مثلاً، نشان دادن علاقه و احساسات غیرممکن بود. و برای همین بود که هرگز بین ما روابط ویژه و نزدیکی برقرار نمی‌شد. نمی‌دانم آیا او هرگز مرا در آغوش گرفته است، هرگز دست مرا در دست گرفته و راه برده است؟ او همیشه فاصله غیرقابل عبوری بین خود و دخترهایش حفظ می‌کرد. شکایت

از این وضع حتی به ذهن من هم خطور نمی‌کرد. اینطوری بود و جز این نمی‌شد. فقط پسرها اجازه داشتند که بیشتر از ما پدر را ببینند. می‌توانستند به آپارتمان او بروند، با او غذا بخورند و حتی، گاهی همراهش به بازار یا مسجد بروند. اما، آنها اجازه نداشتند در مجتمع بمانند، آنجا مخصوص زنان بود. جامعه مسلمان برای هر فردی جایگاهی را مشخص می‌کند. ما خانواده پرجمعیتی هستیم. پدرم از چهار زن صاحب حدود سی بچه شده است، اکثر دخترهایش ازدواج کرده‌اند. بابا تحمل دعوا نداشت، هیچیک از این چهار زن مشاجرات و بگومگوهای بی اهمیتی را که همیشه در خانواده‌های شلوغ و چند زنه پیش می‌آید، برای او شرح نمی‌دادند. برای همین خانواده بزرگ من در محیطی آرام و سالم زندگی می‌کرد.

آنچه که ما در آن زندگی می‌کردیم و در کامرون شمالی مجتمع نامیده می‌شود، محصور با دیواری بلند و قدیمی بود که محافظ قلمرو پدرم بود و مانع از دیده شدن داخل خانه می‌شد. مهمانان یا ملاقات کننده‌ها نمی‌توانستند مستقیماً وارد خانه شوند، آنها، طبق سنت مهمانداری قوم پُل، در بدو ورود در اتاق انتظار یا هشتی که "ساوِلرو" نام داشت پذیرفته می‌شدند. در این هشتی به فضائی بزرگ گشوده می‌شد مرکب از چند ویلا: جلوتر و بزرگتر از همه خانه پدر من، بزرگ فامیل، بود، بعد ایوانی بود به نام "هانگار" که از مهمانان در آنجا پذیرائی می‌شد و بعد از آن خانه‌های همسران بود که هیچ مردی نمی‌توانست به آن وارد شود. اگر یکی از زنها کاری مهم داشت و می‌خواست درباره موضوعی با شوهرش صحبت کند، باید به زنی مراجعه می‌کرد که آنروز، مرد، طبق نوبت در خانه او بود. مجتمع پنج عموی من هم در همان محله بود، ما نه یکی، بلکه شش مجتمع داشتیم، و ما، سی بچه پدرم، به اضافه فرزندان اعضای دیگر فامیل می‌شدیم بیش از هشتاد بچه در آن محیط. ما دخترها با مادرهامان زندگی می‌کردیم در حال که پسرها، از سنین نوجوانی،

حتی قبل از بلوغ، خارج از آپارتمان مادرشان، برای خود اتاق مستقلی داشتند. و البته که تماسی یا گفتگویی، مگر به تصادف، بین پسرها و دخترها برقرار نمی‌شد.

مادر من، با رنگ چشم فندقی، و پوست کمی برنزه، زن بسیار زیبایی بود، موهائی سیاه داشت به نرمی ابریشم که دو بافهٔ زیبای آن تا پشت شانه‌ها می‌رسید، سیاهی موها چند تار سپید ظاهر شده در پنجاه سالگی را در خود گم می‌کرد. اندامش، حتی بعد از ده بار حاملگی، متناسب بود و لباسهائی به رنگهای روشن و شاد می‌پوشید که بر زیبایی‌اش می‌افزود. او کاملاً مطیع پدرم بود و هرگاه این مرد همسر تازه‌ای اختیار می‌کرد، در ظاهر ابراز شادمانی می‌کرد اما در دل دعا می‌کرد که تازه وارد زیاد دوام نیاورد. هرگاه پدرم یکی از زنانش را طلاق می‌داد، خیلی دلسوزی نشان می‌داد و فرزندان زن طرد شده را زیر پر و بال خود می‌گرفت. از اعمال اقتدار بر زنان فامیل بسیار لذت می‌برد. او برای پدرم طلسم شانس بود، چون بلافاصله بعد از ازدواج با او کسب و کارش رونق گرفته بود. در باور مردمان چنین بود که ستارهٔ شانس یک زن، تضمین کنندهٔ خوشبختی مرد است. البته، این توجه و علاقه، خلق و خوی شوهر را ملایم نمی‌کرد و مانع رفتار خشن و تهاجمی او نمی‌شد. اگر این زن توانسته بود موقعیت خود را حفظ کند، تنها حاصل صبر و شکیبائی خودش بود، او این شانس را داشت که می‌توانست همه چیز را بپذیرد، همه چیز را تحمل کند، و بخصوص همه چیز را فراموش کند، یا شاید هم اینطور نشان می‌داد! چرا که در خلوت، مدام از تلخکامی خود می‌گفت.

و امروز اوقات او بیش از معمول تلخ بود و به شدت احساس ناتوانی می‌کرد. در برابر بحث و جدلهای جاری مجتمع بی حوصله بود. هووهایش را به همه چیز متهم می‌کرد، بچه‌هایشان برایش غیرقابل تحمل بودند و برای مرگشان دعا می‌کرد. از بیکار نشستن

بزرگترها ابراز تأسف می‌کرد، از ازدواج نامناسب دخترانش پشیمان  
بود و در اعماق وجود خود شوهرش را مقصر می‌دانست. به نظرش  
همهٔ اینها ناعادلانه بود اما به هیچوجه راضی به جداشدن نبود. نیاز به  
حفاظت!



من، با دیگران فرق دارم. همیشه همینطور بوده است. برای مادرم، من موجودی فrazمینی بوده‌ام. وقتی خواهرانم در مقابل انبوه اُنگهای رنگارنگ و زیبایی که سر کارگر پدرم برای عید فطر برایمان می‌آورد، ذوق‌زده می‌شدند و سعی می‌کردند رنگ دلخواهشان را برای خود بردارند، من آخرین نفری بودم که می‌رسیدم و آنرا که هیچکس نخواست به برداشتم و آرام و بی‌اعتنا به این هیاهو، به سراغ کتابهایم می‌رفتم. وقتی خواهرانم خیلی زود، بدون مقاومت و سرکشی در مقابل پدرم، از درس و مدرسه دست می‌کشیدند و شیفته مراسم عروسی و هدایای زیاد و تزئینات پر زرق و برق خانه‌ها، با مردانی که از طرف پدر یا عمو انتخاب شده بود، ازدواج می‌کردند، من اصرار می‌کردم که می‌خواهم به دبیرستان بروم.

وقتی به زنان خانواده می‌گفتم آرزو دارم دکتر داروساز بشوم، به من می‌خندیدند. مرا دیوانه و خیال‌باف می‌خواندند و از مزایای ازدواج و زن خانه بودن می‌گفتند. وقتی برایشان از احساس غرور و رضایت یک زن از داشتن شغل و کار کردن، از رانندگی، از اداره ملک و املاک حرف می‌زدم، فوراً حرفم را قطع می‌کردند و توصیه می‌کردند پایم را روی زمین سفت بگذارم و به زندگی واقعی بپردازم. برای آنها بزرگترین خوشبختی این بود که همسر مرد ثروتمندی بشوند که احتیاجاتشان را برآورده کند، برایشان لباسهای زیبا و جواهر

تهیه کند و خانه‌ای پر از تزئینات و وسایل خوش آب و رنگ و پیشخدمت داشته باشد. یک زندگی آرام و یکنواخت در چاردیواری یک مجتمع. برای آنها موفقیت ازدواج در میزان طلا و جواهری بود که می‌توانستند در جشنها و اعیاد گوناگون با آن جلوه بفرهوشند. یک زن سعادت‌مند با سفرهایش به مکه و دوبی، با تعداد فرزندان، و با تزئینات زیبای داخلی خانه‌اش تعریف می‌شد. شوهر دلخواه، آن نبود که عزیز و دوست داشتنی باشد، آن بود که از زنش حمایت کند و دست و دل‌باز باشد. غیر از این هیچ چیز دیگری قابل تصور نبود.

علیرغم نارضایتی زیاد مادرم، که فقط ازدواج را برای زنان کار مناسبی می‌دانست، و با وجود بی تفاوتی مطلق پدرم که هیچ اطلاعی از زندگی و فعالیتهای ما نداشت، من خیلی با استعداد از آب درآمد. یکی از کارمندان پدرم مأمور کنترل و مراقبت از درس و مدرسه ما بود، حداقل در مورد آنهایی که مادرانشان به این امر توجه داشتند. البته صحبت از کنترل و مراقبت کمی مبالغه است، تنها کاری که او می‌کرد این بود که اسم بچه‌ها را، از سنین کودکی، در مدرسه بنویسد و لوازم مورد نیاز برای مدرسه را برایمان بخرد. این که ما به کلاس بالاتر برویم یا رفوزه بشویم برایش فرقی نداشت، همچنان که برای بقیه خانواده هم همینطور بود. او فقط به ته تغاری مورد علاقه پدرم توجه می‌کرد و تنها او بود که توانست به دبیرستان برود.

خواهر و برادران من با هر بهانه‌ای از رفتن به مدرسه خودداری می‌کردند؛ خواه با یک نمره بد، یا رد شدن در امتحان یا اختلاف با یک معلم. و از این بابت، والدین ما هرگز توضیحی نمی‌خواستند. پسرها به مغازه پدر یا یکی از عموها می‌رفتند و آنجا، مستقیماً کسب و کار و تجارت می‌آموختند. دخترها در خانه می‌ماندند، به آرایش و پیرایش خود می‌پرداختند، قرآن می‌خواندند و بیصبرانه منتظر می‌شدند که بابا برایشان شوهری پیدا کند. خوش شانس‌ترین، یعنی زیباترین که

بیشترین خواستگار را داشت، حق انتخاب داشت، البته، مشروط بر این که مرد منتخب، منطبق با معیارهای پدر باشد.

حالا، من هفده سال دارم و سال آخر رشته علوم را در دبیرستان می‌گذرانم. من بین خواهرانم از همه درس‌خوانده‌تر هستم. فقط "آمادو"، برادرم، وارد دانشگاه شده است، بسیار جدی و علاقمند به تحصیلات است و به هیچوجه حاضر نیست وارد تجارت خانوادگی شود. پدرم، ناراضی و ناامید، می‌گوید او کارشناس و یا کارمند خواهد شد که، داشتن یک نمونه در خانواده بد هم نیست.

ما در تمام مدرسه‌ها و دبیرستانهای شهر، باید اونیفورم بپوشیم، ولی من، مثل همه مسلمانها لباس مخصوص خودمان را هم روی آن می‌پوشم؛ مبادا که با مردی از فامیل و خانواده در راه مدرسه برخورد کنم، یک لنگ می‌بندم و روسری سر می‌کنم که آنها را هنگام ورود به مدرسه در کیفم می‌گذارم. در سیکل دوم شاهد این بودم که همکلاسیها و دوستانم یکی پس از دیگری ازدواج می‌کنند. در آغاز دوره پنجاه نفر بودیم و حالا، فقط ده نفر مانده‌ایم. برای ما مسئله زمان مطرح است.

از سیزده سالگی، انبوهی خواستگار دارم. من مطابق با معیارهای جاری در میان خودمان، زیبا هستم؛ پوست شفاف و تقریباً روشن، موهای بلند و نرم و اندامی باریک و ظریف. بدون استثناء، به همه خواستگاران می‌گویم باید منتظر بمانند. همیشه هم یک پاسخ، مثل یک آیه تکراری: "بله، من دوست دارم با تو ازدواج کنم، ولی نه حالا! من هنوز محصلم و به دبیرستان می‌روم. شاید دو یا سه سال دیگر..."

مطابق رسم، یک دختر نباید به خواستگارش جواب رد بدهد، حتی اگر او را نمی‌پسندد. به هر حال نباید یک مرد را دلسرد کنیم.

آنها هم، بدون استثناء، می‌گویند: "دو سال! خوشگلم... تو دیگه پیردختری خواهی بود. دیپلم به چه دردت می‌خوره؟ یک دختر باید

از دواج کنه. من نمی‌تونم دو سال صبر کنم. حتماً جدی نمی‌گی. می‌شه تو رو از پدرت خواستگاری کنم؟"  
- لطفاً کمی وقت بده که من فکر کنم.

- آه... اینو می‌گی برای این که منو دوست نداری!  
دلم می‌خواهد فریاد بزنم: "چطور انتظار داری دوستت داشته باشم؟ من تو رو نمی‌شناسم و نمی‌خوام که بشناسم". اما، مثل یک دختر خوب و با تربیت قوم پُل، چشمهایم را به زیر می‌اندازم و با خجالت می‌گویم: "چرا... مسلمنه که تو رو دوست دارم ولی به هر حال می‌خوام کمی صبر کنم".

این داستانها، مادرم را از کوره درمی‌برد: راملا، تو دیوانه‌ای! تو مریضی! آگه در مدرسه این چیزا رو یادت می‌دهن، پس دیگر لازم نیست بری. آخه چی می‌گی؟ برای چی جواب رد دادی؟ چه شرم‌آور! چه ننگی! تورو جادو کرده‌ان. باور کن! چه بدبختی! ببین... خواهر کوچکترت، هندو، قبل از تو عروسی می‌کنه. خدای من، خجالت‌آور! به مادر بیچاره‌ات هم رحم نمی‌کنی. می‌خوای که زن بابات، مادر هندو، باز هم به من طعنه بزنه. یک مرد جوون... اینهمه پولدار! دنبال چی هستی؟ همه را رد کردی، خیلی جوون، کمی بزرگتر، پولدار یا کارمند، حتی مرد یک زنه...! باید به پدرت بگم یک فکری برات بکنه! به هر حال، همینطوری ادامه بده... حتی دیگه نمی‌تونی شوهرت رو انتخاب بکنی. پدرت یا یکی از عموهات خیلی دوست دارن اینکارو بکنی!

و این قضیه می‌توانست مدت زیادی ادامه داشته باشد. مامان همچنان شرمگین بود و ناامید از این که مرا سر عقل بیاورد. شاهد مثال برای او برادرهای بزرگتر از من و خواهرانم بودند که از دواج کرده بودند. شکایتم را پیش خاله‌هایم برد. و همه این آدمهای خوب، روزها و روزها تلاش می‌کردند که مرا سر عقل بیاورند؛ خواستگار تازه همیشه تمام فضیلتها و خوبیها را دارد.

و یک روز، کاملاً غیرمنتظره، رد نکردم. اسمش "آمینو" بود. بهترین دوست برادرم، آمدو، بود. او گاهی به خانه ما می‌آمد. ما حرف هم را می‌فهمیدیم. تنها پسری بود که من می‌توانستم با او حرف بزنم بدون این که برادرانم که همیشه مراقب ما بودند، عصبانی بشوند. آمینو در تونس دانشجوی رشته مخابرات بود و می‌خواست مهندس بشود. وقتی پدرش به خواستگاری آمد، پدر من هیچ دلیلی برای رد این تقاضا نداشت. مادرم در آسمانها سیر می‌کرد و من هیچ مخالفتی نشان ندادم. سرانجام... برای من مثل یک رؤیای شیرین بود. بزودی ما ازدواج می‌کردیم. چند سال بعد در دانشگاه تونس، او مهندس می‌شد و من دکتر داروساز. ما خوشبخت می‌شدیم. دور از همه... دور از اینجا.



رؤیاهای شیرین من خیلی زود تمام شد. وقتی که عمو هایاتو به پدرم خبر داد که مهمترین طرف تجاری‌شان از من خواستگاری کرده و او نه تنها جواب مثبت داده، تعظیم و تشکر هم کرده است. هایاتو ثرتمندترین برادرها بود و اموال همه فامیل را تحت نظارت داشت، و مورد احترام بود. هرگز به ذهن پدرم خطور نکرده بود که با یکی از تصمیمات برادرش مخالفت کند حتی اگر مربوط به فرزندش باشد. من فقط دختر پدرم نبودم، مال همه فامیل بودم. و هر یک از عموها اجازه داشت برای من تعیین تکلیف کند، مثل بچه‌های خودش. من اجازه نداشتم که مخالف باشم. من دختر آنها بودم. من مطابق تمام سنتها بزرگ شده بودم و می‌بایست به بزرگترها احترام می‌گذاشتم. آنها بهتر می‌دانستند که من چه باید بکنم.

مادرم مأمور رساندن خبر به من شد. در تمام ساعات شب حس می‌کردم از چیزی ناراحت است. او منتظر بود که آخر شب وقتی چراغهای تمام خانه‌ها خاموش و همه جا تاریک شد، آرام آرام قضیه را بگوید. نمی‌خواست گفتگوی ما را کس دیگری بشنود. هووهایش... رقبای بیرحم... آنها که منتظر فرصت بودند تا ضعفهای او را به رخ بکشند. آنها نباید بفهمند که او یا فرزندانش مشکلی دارند. در عین حال، نباید حسادتشان را برانگیخت و گرنه به سرعت نزدیکترین مارابو را می‌دیدند تا خوشبختی رقیب را از بین ببرد. آن شب چهره

درهمش مرا نگران کرده بود. بالاخره از جا بلند شدم و رفتم جلوش نشستم و گفتم: مادر... چی شده؟

- چیز مهمی نیست، برعکس، مایه خوشحالیه! بحمدالله! شانس به تو رو کرده. بالاخره من می‌تونم سرم رو بالا بگیرم و این از صدقه سر توست. سرانجام احترام و اعتبار من تأمین شد. البته برای من غیرمنتظره نبود. می‌دونستم که تو یک زندگی استثنائی خواهی داشت.

- چی شده؟

- عمو هایاتو، قول تو رو به کس دیگه‌ای داده است. تو زن آمینو نخواهی شد. حالا... بابات خواهد گفت.

- چه کسی؟

- حاج عیسی! مهمترین مرد شهر. شانس آوردی. تنها ناراحتی من اینه که او یک زن دیگه هم داره. دلم می‌خواست تو گرفتار هوو نباشی. مثل من... که هر روز عذاب می‌کشم. ولی خُب، به هر حال، اگر هم اول که وارد یک خونه می‌شی زن دیگه‌ای نباشه، بعداً پیدایش می‌شه... دیر یا زود. بهتره از اول یکی باشه تا منتظر بعدی بمانی! منتظر یک تازه وارد که هم میل مرد را کم می‌کنه و هم با حسادتش، مثل گرگ در کمین می‌شینه. باید یه فکری بکنم که تو رو از این بلا حفظ کنه.

- ولی... مادر من اونو نمی‌شناسم.

- ولی اون تو رو می‌شناسه. مثل این که برای ازدواج با تو خیلی اصرار داشته... پدرت خیلی خوشحاله... می‌دونی؟

- اما من آمینو را دوست دارم... می‌خوام با او عروسی کنم.

- راملا... عشق قبل از ازدواج معنی نداره. دیگه وقتشه که از آسمونا بیائی پائین. ما... اینجا... بین سفیدپوستها نیستیم. در بین هندوها هم نیستیم. تو می‌دونی که چرا پدرت دوست نداره تو همه کانالهای تلویزیونی را ببینی! تو کاری را انجام می‌دی که پدر و عموهایت می‌گن. مگه انتخابی هم داری؟ دخترم، غصه بیخودی



نخور. خودت رو گول نزن. تلافی کوچکتترین نافرمانی تو سر من درمی‌آد...

او همینطور ادامه می‌داد و گاهی هم نم چشمش را پاک می‌کرد، و من بیوقفه گریه می‌کردم و صدای هق‌هقم را در دامنم خفه می‌کردم. - این کارها فایده‌ای نداره. بازم می‌گم... شانش آوردی، منم همینطور. تجربه‌ منو به عنوان یک زن، قبول کن. تو خیلی جوونی برای این که اهمیت این پیوند رو بفهمی. در ازدواج، ما فقط دنبال عشق نیستیم. مهمترین چیز برای یک زن اینه که زندگیش تأمین بشه، سایه‌ سر داشته باشه و دوستش داشته باشن. گذشته از اینا، باید فکر کنی که اون پدر بچه‌های تو خواهد بود، اصل و نسبش، خونوادهش، رفتارش، موقعیت اجتماعیش... حالا دیگه اشکهاست رو پاک کن و برو بخواب. خدا را شکر کن. اون سرنوشت خوبی برایت رقم می‌زنه. و بخصوص، خودت را نگه دار و کمترین نشانی از نارضایتی جلوی زنای دیگر بروز نده. اگر سرنوشتت این باشه که زن اون بشی، چاره‌ای نداری. اگر هم جور دیگه‌ای باشه اون رو هم نمی‌تونی عوض کنی. همه چیز دست خداست. دعا کنیم که او بهترینها را به تو عطا کنه.

چند روز بعد، عمو هایاتو مرا به خانه‌ خود دعوت کرد تا با این مرد آشنا بشوم. ظاهراً او، مرا در جشن مدرسه و در رژه جوانان دیده بود و تصمیم گرفته بود که من دومین زنش باشم. او خیلی خودمانی در سالن خانه‌ عمو نشسته بود. یک "قندوره" [لباسی بلند و گشاد، شبیه عبا، به رنگهای مختلف با تزئیناتی مانند تور یا دست دوزی. م.] فاخر با دست دوزیهائی چشمگیر به تن داشت. مدام لبخند می‌زد و بدون خجالت و ناراحتی به من خیره می‌شد. من در انتهای سالن و بسیار دور از او نشستم و سرم را به زیر انداختم. حتی یک لحظه سرم را بالا نکردم که او را ببینم. طبق رسم و تربیت، خود را

نگه می‌داشتم اما در درونم آشوبی بپا بود، دلم می‌خواست شورش کنم. من او را انتخاب نکرده بودم، اجازه نداده بودند که موافقت یا مخالفت خودم را ابراز کنم بنابراین، فرقی نمی‌کرد که از او خوشم بیاید یا نه. این ملاقات فقط برای خوشایند او بود، برای این که بتواند با خیال راحت انتخاب خود را، برای خودش، تأیید کند. من همچنان ساکت بودم و به هیچ سؤالی جواب نمی‌دادم. مسلماً به جوابهای من نیاز داشت تا بتواند انگیزه‌اش را شرح بدهد، خودش بجای هر دو حرف می‌زد. اما مطمئناً برای شروع به چیزهای بیشتری نیاز داشت.

- این جوانهایی که دور و برت می‌چرخند و خواستگارت هستند، مشتکی لات و لوت هستند. مشروب می‌خورند، سیگار می‌کشند، معتادند. با من، حداقل تو خانم محترمی خواهی بود و همه آرزوهای برآورده می‌شود. ببین، امسال ترا به مراکش می‌برم، و چون تو خیلی درس خوانده‌ای در سفر بعدی من به اروپا با من خواهی آمد. من مایلم مراسم ازدواج خیلی زود صورت بگیرد اما می‌فهمم که تو دوست داری سال تحصیلی را تمام کنی. تو سال آخر هستی، خیلی خوبست! تو آدم روشنفکری هستی و من می‌توانم ترا در مراسم رسمی معرفی کنم. تو باعث افتخار من خواهی بود، واقعاً خیلی خوبست!"

مدتی همینطور به تنهایی حرف زد. نظر مرا نمی‌خواست. برایش قابل تصور نبود که من نخواهم زن او بشوم.

تحملش خیلی سخت بود.

کدام دختری جرأت دارد به مرد به این مهمی جواب رد بدهد؟ معامله طی شده بود. او حرفهایش را با عموی من زده بود. بقیه‌اش تشریفات بود.

پدرم از این جریان راضی نبود. دوست نداشت قولی را که داده به هم بزند، خود او می‌باید به خانواده آمینو خبر می‌داد. "قضا و قدر تصمیم دیگری گرفته است"، بالاخره اطلاع داد. بزرگوارانه به آمینو پیشنهاد کرد که یکی دیگر از دخترانش را انتخاب کند؛ "زیتونا"، خواهر ناتنی‌ام که چند ماهی از من کوچکتر بود. یا جمیله، خواهر تنی دیگرم، یکسال از من کوچکتر. ما مثل دو قطره آب شبیه بودیم. یا هر کدام از دخترهای عموهایم. ده دوازده‌تائی آماده از دواج‌اند.

آمینو، برافروخته و خشمگین، پیشنهادات او را رد کرد. با اصرار خواست که به اتفاق برادرم، آمدو، پدرم را ببیند و او را راضی به تغییر این تصمیم کند.

پدر اخم کرد، عصبانی شد و بعد فریاد زد که:

- آمینو چی می‌خوای بگی. چند روزه به من فشار می‌آری، اونم با همدستی پسر خودم. اونچه را که باید به تو می‌گفتم... گفتم. فکر می‌کنی با این کارهای تو من تصمیم رو عوض می‌کنم؟ پیشنهاد کردم یکی دیگه از دخترهام رو انتخاب کنی. بگو... قبل از این که نظرم رو عوض کنم. تو مایه خجالت پدر و خانواده‌ت هستی.

- من هیچکدام از دخترهای دیگه شما رو نمی‌خوام. من از راملا خواستگاری کردم و شما موافقت کردین. حالام کار بدی نمی‌کنم که می‌خوام شما به سر قولتون برگردین.  
- برادر من قول او را به کس دیگری داده. قبول کن که سرنوشت تصمیم دیگری رقم زده. ساده اس.  
- من با راملا توافق کرده بودم.  
- راملا دختره. خیلی هم خوب تربیت شده. او زن کسی می‌شه که ما بگیم.  
آمادو حرف او را برید: ولی بابا... دنیا عوض شده، دخترها حق دارن...

- برو پی کارت، پسرۀ بی ادب. حواسم هست که تو هم اومده‌ی. مواظب باش آمادو! نمی‌دونی چی داری می‌گی، با من از حقوق زنا حرف می‌زنی! شرم و حیات کجا رفته؟ ادبت کو؟ چی می‌خوای یادم بدی؟ تازه، روی حرف من هم حرف می‌زنی! چقدر بی ادبی! چقدر گستاخی! برین بیرون. هر دو. حماقت بسه. آمینو، این را توی کلهت فرو کن که تو با راملا عروسی نخواهی کرد. اونو فراموش کن... برای همیشه!

این جوانها، با حمایت و همراهی تعدادی از دوستان و رفقاییشان، دور شهر راه افتادند و در تظاهراتی پر سر و صدا، شعار می‌دادند "پیرمردها باید خجالت بکشند از این که حرف از نامزدی و ازدواج با دخترهای جوان می‌زنند". کار آنها آنقدر سر و صدا بپا کرد که عمو هایاتو عصبانی شد و دستور داد شلوغترین آنها را حبس کنند تا هیجانشان فروکش کند. پدرم، برافروخته و عصبانی از این که آمادو، جرأت کرده و مسئله را عمومی کرده است و نیز از بیم این که خبر به حاجی عیسی برسد و جریان شکل عوض کند، موسی و هایاتو، عموهایم، را فراخواند، به من هم دستور داد تا در همان اتاق، نزدیک

مادرم، که او هم احضار شده بود، روی زمین بنشینم. مادرم حدس زده بود که این تجمع برای مهمانی و گپ زدن نیست، لبهای به هم فشرده‌اش نشان از نگرانی زیادش می‌داد، نفسش به شماره افتاده بود. پدر، با ابهت تمام روی مبل نشسته بود، ابتدا مدتی دراز نگاهی خیره به ما دو نفر کرد و بعد رو به مادرم گفت:

- دادیل... فکر نمی‌کردم نافرمان باشی. این چه پسریه که داری، چطور جرأت می‌کنه و در تمام شهر آبروی منو می‌بره؟ و دخترت؟ مثل این که با صدای بلند گفته که اون بیسر و پا را دوست داره؟ امیدوارم اشتباه کنم، راملا!

من سرم را پائین اندخته بودم و حرفی نمی‌زدم. آرام و بی صدا می‌گریستم و او ادامه می‌داد:

- جرأت داری تو روی من نگاه کنی؟ دختره بی همه چی؟ جرأت داری برادر منو شرمنده کنی از بزرگواری خودش که برای تو مردی رو پیدا کرده که در واقع لیاقتش رو نداری؟

می‌گفت و مرتب صدایش را بالاتر می‌برد: بفرما... این هم نتیجه زیاد مدرسه رفتن دختر... فکر می‌کنن بال و پر درآوردن، در همه چیز دخالت می‌کنن. "ازدواج مربوط به احساسات است...". برعکس... اول، و قبل از همه، پیوند دو فامیله. مسئله حیثیت و آبرو هم هست، مسئولیت، مذهب... و چیزای دیگه".

پدر من فشار زیادی به خودش می‌آورد که خشمش را مهار کند. خودش با ده دوازده دختر ازدواج کرده بود بدون هیچ مشکلی، و حالا، طغیان من، اگرچه آرام و محتاطانه بود، اما بواقع او را عصبانی کرده بود. عصبانیتی به مراتب فراتر از مخالفت با یک ازدواج.

او همچنان ادامه می‌داد و باز رو به مادرم:

- چنانچه دخترت، یا پسرت، یک کلمه دیگه در این باره حرف بزنن، تو رو طلاق می‌دم. ولی نه... قسم به جون برادرانم، که همینجا

هستن، تو رو سه طلاقه می‌کنم! فکر می‌کنم تا همین حالا هم خیلی صبوری کرده‌م. روشنه؟

- حاجی... التماس می‌کنم... واقعاً تقصیر من نیست. من تا تونستم این چیزا رو به بچه‌ها گفته‌م. گوش نمی‌کنن...  
عمویم، برافروخته از جایش بلند شد و مثل کسی که بخواد خودش را عزیز کند، گفت:

- اگه به حرف مادرشون گوش نمی‌کنن برای اینه که بچه‌های ناخلفی هستن. راملا، اگر یک کلمه منفی درباره حاج عیسی از دهنِت دربیاد، خودم خدمتت می‌رسم و یادت می‌دم که دختر سر به زیری باشی. فسقلی ناسپاس! آیا تا حالا چیزی کم داشته‌ی؟ کی اسم تو رو در مدرسه نوشت؟ هیچوقت نفهمیدی که رفتار تو و دوستهای ولگردت، کارو بار من و پدرت رو به خطر انداخته. تو... که می‌گن با هوشی، تو می‌خوای که بار مالیات من و پدرت سنگین بشه؟ اگر این سیاستمدار قدرتمند از دستمون عصبانی بشه، چی؟ می‌خوای که این عمده فروش بزرگ، دیگه به ما جنس نده؟ شاید می‌خوای ما ورشکست بشیم؟

با صدائی که به زحمت شنیده می‌شد گفتیم "نه!" و حس کردم که تمام باوره‌هایم ربنده شده است.

- خُب... حالا می‌خوام مثل یک دختر با شخصیت رفتار کنی. امشب با یکی از کارمندها چندتا آلبوم مبلان می‌فرستم. امیدوارم کمک کنی و زیباترین اثاثیه را برای خونه تازمت انتخاب کنی. من نمی‌خوام زن اول همسرت تو رو با چهره غمگین ببینم. همه مبلان و اثاثیه خانه‌ت را من هدیه می‌کنم. حالا دیگه می‌تونی بری.

بدون حرف خارج شدم. مادرم در گوشه‌ای در خود فرورفته بود. شنیدم پدر و عمویم به او اخطار می‌دادند که از این پس توان کوچکترین اشتباه ما را اوست که می‌پردازد. این بدترین تنبیهی بود که می‌توانستند برای من و برادرم آمادو وضع کنند.

فهمیدم... مات! بازی تمام شد!

آمینو دچار افسردگی شد. غذا نمی‌خورد، حمام نمی‌رفت و تمام روز در یک مالیخولیای بی پایان دست و پا می‌زد. پدرش بیمناک از دیوانه شدن، او را روانه تونس کرد. و آمادو، او دیگر اصلاً حرف نمی‌زد، می‌ترسید محبوسش کنند و این بار نه برای یک روز... در هر حال، او نمی‌خواست خطر مطلقه شدن مادرش را بپذیرد، بخصوص بخاطر برادر تنی کوچکترمان. ما هر روز شاهد بی عدالتی‌هایی بودیم که خواهران و برادرانمان که مادرشان را طلاق داده بودند با آن روبرو می‌شدند. همه چیز تمام شده بود. آمینو رفته بود و من مانده بودم. تنها با چشم‌انداز ازدواج با یک ناشناس. تنها با اضطراب. تنها با اشک‌هایم. کاری نمی‌توانستم بکنم جز اشک ریختن بر آرزوهای فنا شده.

و مادرم... کینه خود از آمینو را پنهان نمی‌کرد، از او که نه تنها پسرش را از راه راست منحرف کرده بود بلکه روح و روان دخترش را نیز به هم ریخته بود. عیبهای زیادی به او نسبت می‌داد: مدام دنبال دخترها بود، مشروب می‌خورد، سیگار هم می‌کشید. ولی حاج عیسی... همه خوبها در او جمع بود. ثروتمند بود و من هر چه را دوست داشتم به دست می‌آوردم. مرد سیاست بود و من مورد احترام قرار می‌گرفتم. بزرگتر از من بود و من به راحتی می‌توانستم او را تحت اختیار بگیرم. زن و بچه داشت، پس خیلی جدی بود.

در طول روز، حرفی جز درباره ازدواج نمی‌شنیدم. از همه طرف در فشار بودم. حلقه هر روز تنگتر می‌شد. در تمام زندگی، اینقدر احساس تنهایی نکرده بودم. هیچکس به خودش زحمت نمی‌داد از من بپرسد خوشحالم یا غمگین. تنها مسئله مهم مراسم ازدواج بود و این که باید به بهترین شکل انجام می‌شد. تمام شهر هیجان زده بودند. من ستاره تازه ماروا بودم. مورد رشک همه دخترها. توانسته بودم

مردی را دیوانه عشق خود بکنم که مورد احترام بود بخاطر ثروتش، جسارتش و علاقه‌اش به زنها. به علاوه موفق شده بودم مردی را که معتقد به تک همسری بود، دو زنه کنم. از همه جالبتر این که حواس او را از آن زن خرافاتی، و طبق شایعات، مشتری تمام مارابوهای دور و نزدیک، منحرف کنم. خلاصه، من یک قهرمان بودم!

زنهای فامیل، در خفا و در گوش من، از ازدواج مثل انجام یک وظیفه گریزناپذیر حرف می‌زدند. و اگر به تصادف حرفی از عشق می‌زدم، به چشم دیوانه به من نگاه می‌کردند، می‌گفتند من بچه‌ام، خودخواهم، قلب ندارم و اصلاً شخصیتی ندارم. و چون زیبا بودم نمی‌بایست من به دنبال همسر آینده‌ام می‌دویدم، او بود که باید خود را لایق من نشان می‌داد.

عمه‌ام هر روز در گوشم می‌خواند که: "با کسی که دوستش داری ازدواج نکن. اگر می‌خواهی خوشبخت باشی با کسی ازدواج کن که دوستت دارد".

دیگر کسی مرا تهدید نمی‌کرد. همه حرفها گفته شده بود. فقط منتظر بودند که من لیاقت داشته باشم و سنتها را بپذیرم. دیگر مشکلی محسوب نمی‌شدم، فقط باید اطاعت می‌کردم. پدر و عمویم حرف دیگری نداشتند. تاریخ ازدواج را هم تعیین کرده بودند، تاریخی که مرا برای همیشه به زنجیر می‌کشید.

گوگو نینه این خبر را به من داد.

گریه نکردم، هیچ پاسخی ندادم. من دیگر در درون خود مرده بودم. همو می‌خندید و می‌گفت لیست خواستگارهایی که رد کرده بودم دراز بود. من خیلی شانس دارم وگرنه باید برای خودم پیردختری می‌شدم! برای همه اینطور بود؛ برای شش خواهر بزرگترم، برای دخترعموهایم، برای مادرم و حتی برای خودش که عمه‌ام بود. من فرقی با آنها نداشتم! پس باید با متانت کاری را بکنم که همه آنها قبل



از من کرده بودند. باز هم گفت که من شانس دارم. به من فرصت دادند امتحاناتم را بگذرانم. شانس این را دارم که دیپلم بگیرم. ازدواج بلافاصله بعد از امتحانات خواهد بود. چه شانس دارم! پدر و نامزدم به جاه‌طلبی من میدان دادند. من واقعاً شانس دارم! و عمه نینه مرتب این را تکرار می‌کرد.

تاریخ ازدواج برای آغاز تعطیلات تعیین شده بود. همان روز که برای خواهرم هندو و پسر عمویمان مبارک هم انتخاب شده بود. در این فاصله من همچنان می‌توانستم به مدرسه بروم و خود را برای امتحان آماده کنم.



تاریخ ازدواج مشخص بود. تمام روز در خود فرو می‌رفتم، در سکوت و بی حرف، خسته، کرخت و بیحوصله. هیچ چیز و هیچکس نمی‌توانست مرا از آن حالت درآورد. به هیچکس حرفی نمی‌زدم، نمی‌خندیدم، نمی‌خوردم. لاغر شده بودم. در همین احوالات، امتحان دادم و قبولی هم هیجانی برایم نداشت.

تدارک مراسم شروع شده بود. زنی، اختصاصاً و با هزینه داماد، از چاد آمده بود برای نظافت و موزدائی من با موم. صبح و شب سراپای مرا با "دیلکه"، نوعی ضماد سیاه و بدبو، آمیزه‌ای از شیرۀ سیب زمینی و برنج و یک روغن معطر گیاهی، می‌پوشاند تا پوستم تمیز و نرم شود. و بعد از نیمساعت مرا با روغن میخک و زردچوبه ماساژ می‌داد. این رسیدگیها در شرایطی دیگر می‌توانست خوشایند هم باشد.

بعد، چند تکه زغال گذاخته را در منقل کوچکی می‌گذاشت و آن را با بریده‌های چوب اقاچیا می‌پوشاند، یک پتوی ضخیم روی سرم می‌انداخت و مرا وامی‌داشت در آن دود نفس بکشم. من در گرمای وحشتناک این سونای پیش‌بینی نشده که می‌بایست پوستم را روشنتر و چهره ام را شفافتر کند، به مدت یک ساعت در آن دود نفس می‌کشیدم

و به شدت عرق می‌ریختم. این آیین از سودان و از طریق چاد به کامرون رسیده است.

من که می‌بایست از چشم همه پنهان بمانم، در واقع در اتاق مادرم حبس بودم. و این آرایشگر شوخ طبع مدام از من تعریف می‌کرد: "واقعاً راملا، چقدر تو خوشگلی! حالا پوستت نرم و لطیف می‌شه و بدنت بوی خوش می‌ده. حتی از عرق بدنت تا چند ماه همچنان بوی افاقیا و چوب صندل به مشام می‌رسه. حاجی عیسی نمی‌تونه مقاومت کنه، خواهی دید. هر چی بخوای بهت می‌ده. رقابت با تو برای زن اولش خیلی سخته! تازه اگر جرأت کنه و بمونه. بله، دخترم، این منم که اینارو می‌گم. تجربه منو باور کن! حاجی مثل یک اسباب بازی توی دستت خواهد بود. تو خوشبخت خواهی شد!

من جواب نمی‌دادم. چه می‌توانستم بگویم به این غریبه که من را هشتمین عجایب دنیا می‌دانست؟ ازدواج با مردی ثروتمند برای کی اوج خوشبختی است؟ چطور می‌توانم، بدون رنجاندنش، به او بفهمانم که من به این مرد اهمیتی نمی‌دهم؟

او، یک روز قبل از عروسی، کارش را با کشیدن نقشهای گوناگون، با حنای سیاه روی دستها، پاها، سینه و حتی پشت من تمام می‌کرد. این کار یک روز تمام طول کشید. روی پوست روشن من، طرح‌های تیره جلوه خوبی دارند. او در اضافه کردن حروف اول نام همسر آینده من در اینجا و آنجا، در میان نقشها، کوتاهی نمی‌کند!

او تنها کسی نیست که مرا برای ازدواج آماده می‌کند، پدرم نیز درگیر است، به نحوی دیگر. برای حمام من، او پوست درختی آورد که قرار بود از من در برابر چشم بد محافظت کند، برگهای "گاده" قرار بود بر جذابیت من بفزاید؛ برگهایی مخصوص بخور دادن برای محافظت در برابر اجنه. پدر از مارابوهای آفریقائی خواسته بود هزاران آیه قرآن را روی چوب بنویسند و آن چوبها را بشویند و من می‌بایست این آب مقدس را تحت نظارت دقیق مادرم بنوشم تا برای

شوهری که نمی‌خواهمش دوست‌داشتنی شوم و در ضمن، از شر هووی تحمیلی هم در امان بمانم.

دو روز قبل از تاریخ سرنوشت ساز، آخرین تلاشم را کردم و به مادرم که برای همراهی با من آمده بود گفتم:

- دی‌دی، اگر مجبورم کنی با اون ازدواج کنم، خودمو می‌کشم!  
- اگر خودت رو بکشی مستقیم به جهنم می‌ری و اگر به غر زدن ادامه بدی، قسم می‌خورم که ناراحت می‌شم، من می‌میرم و این تقصیر تو خواهد بود. در بهترین حالت من مطلقه خواهم شد. می‌خوای اینطوری بشه؟ اگر فقط من بودم... اما برادرهای کوچیکت؟ خواهر کوچیکت؟ اونا برای تنها زندگی کردن در لانه گرگها خیلی کوچیک هستن. تو حاضری برای به اصطلاح خوشبختی خودت اونا رو قربونی کنی؟ ما تو را به جهنم نمی‌فرستیم، راملا. کاملاً برعکس. قراره با مردی ازدواج کنی که هرگز با او کمبود خوراک و پوشاک نخواهی داشت و بیش از آنچه که بخواهی مال و منال خواهی داشت. به خواهر ناتنی خود، "میمونا" نگاه کن. شوهرش برای تهیه آنچه لازمه تلاش می‌کنه و او هنوز باید چشمش به دست پدرت باشه که به او غذا بده و لباس بپوشونه. می‌خوای اینجوری زندگی کنی؟ من هرگز نمی‌ذارم تو فقیر باشی.

گفتم "تو منو درک نمی‌کنی مادر! منظورم این بود که..." با تکان دست حرفم را قطع می‌کند و صدایش را پائینتر می‌آورد. چین عمیقی بر پیشانی هنوز صافش می‌نشیند.

- یکبار برای همیشه، باید اینو بفهمی که تصمیمات تو فقط روی زندگی خودت تأثیر نمی‌ذاره. به خاطر خدا بزرگ شو! برای من، برای عمه‌ها، برای تمام زنای خونواده این اتفاق افتاده. تو چی رو می‌خوای ثابت کنی؟ ممکنه دیگه به خواهرای کوچیکترت، اجازه ندن به مدرسه برن، به خاطر اشتباه تو. تو با این رفتار تصویری منفی از درس خوندن ایجاد کردی. حواست را جمع کن راملا. از سرنوشت

خودت راضی باش و خدا را شکر کن که سرنوشت بدتری برات ننوشته. ترجیح می‌دی با پسر عمویت مبارک، آن لات رذل ازدواج کنی؟

- البته که نه! با صدای پواش گفتم.

- چون که... باور کن، مادر هندو حاضره هر کاری بکنه تا دخترش همسر حاجی عیسی بشه. چرا به هر قیمتی می‌خوای منو تحقیر کنی؟

- من هرگز نمی‌خوام تو رو تحقیر کنم، دی‌دی. تو منو نفهمیدی، همه می‌گن که من باید این ازدواج رو بپذیرم. اما آیا اونچه من احساس می‌کنم مهم نیست؟ کی به من اهمیت می‌ده؟ من نمی‌خوام ازدواج کنم. می‌خوام ادامه تحصیل بدم.

- تو تحصیلت رو تموم کرده‌ی. اگه در خونه می‌موندی و ازدواج نمی‌کردی، پدرت هرگز اجازه نمی‌داد به دانشگاه بری. نه اینجا و بخصوص نه در جای دیگه.

- من هم به همین دلیل با آمینو موافقت کردم. با او می‌تونستم ادامه بدم و دوستش هم دارم.

با بیرحمی می‌گوید: پس عشق تو ضعیف و بیفایده است، چون که متقابل نیست. یک بار برای همیشه دست از هوس بردار وگرنه ولت می‌کنم! راملا، انصاف نداری؟ چی شد شرافتی که به شماها یاد داده بودیم؟

- تو چه می‌دونی که آمینو منو دوست داره یا نه؟

با خنده غمگینی منفجر می‌شود: اگه تورو دوست داره، همونطور که خودت می‌خوای باور کنی، پس بگو ببینم... اون کجاست؟

روز قبل از مراسم، حاجی عیسی ده‌ها کیسه حاوی آجیل، "کولا" و جعبه‌های شیرینی و آب‌نبات برای جشن عروسی فرستاد، در منطقه ما به آن "تگال" می‌گویند. دیگر اصلاً نمی‌توانستم بخوابم. تصاویر مشخصی مدام در ذهنم می‌چرخید. سخت‌ترین کار فراموش کردن آمینو بود. آیا هرگز خواهم توانست؟ اصلاً واقعاً می‌خواستم او را فراموش کنم؟ یادش زنده و شیرین بود. احساس تنهایی می‌کردم. مادرم اگر از ناراحتی‌های من مطلع می‌شد، در دل می‌گفت که اینها بچه‌بازی است و همین که ازدواج کنم از سرنوشتم کاملاً راضی خواهم بود. اما بالاخره، باید می‌پذیرفتم که این سرنوشت من بود و به قول او "در مقابل سرنوشت، هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم". آیا من به زودی همسر یکی از ثروتمندترین مردان شهر نمی‌شوم؟

آری... این سرنوشتی بود که هر مادری برای بچه خود آرزو می‌کرد. سرنوشتی که باعث می‌شود همه هوهای مادرم از حسادت بترکند! کافی بود برق حسادتی را به یاد بیاورم که با دیدن اتومبیل آخرین مدلی که نامزدم یک روز عصر به عنوان اولین هدیه عروسی برایم فرستاده بود در چشمهای نامادری و خواهران ناتنی‌ام دیده بودم. خیلی اضطراب داشتم. نمی‌توانستم آرام باشم. داشتم خفه می‌شدم. آنقدر گریسته بودم که چشمهایم سرخ شده بود و پلکهایم ورم کرده بود. این ناامیدی و خاموشی نه بر مادرم تأثیر می‌گذاشت و نه بر عمه‌هایم. همه آنها هنگام عروسی گریه کرده بودند. به نظر آنها،

اشکهای یک نوعروس نمایانگر دلتنگی او برای یک جوانی گم شده، یک معصومیت و برای مسئولیتهای آینده است. این اشکها دلبستگی نوعروس به خانوادهاش را بیان می‌کند و ترس ناشی از ورود به یک خانه ناآشنا را.

اواخر شب، خسته از مرور تلخیها، ناگهان احساس کردم که باید از اتاق بیرون بروم. می‌خواستم ماه را ببینم، ستاره‌ها را بشمرم. مطمئناً از همان جایی هم که می‌روم دوباره آنها را خواهم دید، اما آیا آنها همان درخشش همیشگی را خواهند داشت؟ و هوا؟ آیا همیشه به همان اندازه خالص خواهد بود؟ و زمزمه ملایم نسیم بین برگهای درختان؟ آیا همان عطرهاى خوش و لطیف را با خود خواهد آورد؟ و آیا شن همیشه زیر پای من همینقدر نرم خواهد بود؟

تمام خانه خواب بود. مادرم از خستگی روی تشک کوچک اتاق نشیمن از پا درآمده بود. چند زن آن شب را در خانه ما گذراندند. برخی روی زمین خوابیدند. از ترس بیدار کردنشان و بخصوص از ترس غافلگیر شدن و این که نگذارند بیرون بروم، آرام و بی صدا از روی آنها رد شدم.

چطور از این آخرین ساعات آزادی استفاده کنم؟ و به این فکر کنم که فردا، در همان زمان، باید شریک تختخواب غریبه‌ای باشم... مردی که برای لذت، دستهایش را روی بدن من می‌کشد، به نقش و نگارهایی که برای اغوای او طرح شده خیره می‌شود، عطر عود را به مشام می‌کشد و حق دارد که مرا کاملاً تصاحب کند، در حالی که من او را دوست ندارم و عاشق کس دیگری هستم. چطور می‌توانم قبول کنم که خانه و خانواده‌ام را ترک کنم و به دیگری تعلق داشته باشم؟

و اگر لااقل همه اینها فردا تمام شود! اما ازدواج در مراسم خلاصه نمی‌شود... یک عمر طول می‌کشد.



شب آرام و هوا برای آن فصل خنک بود، هزاران ستاره در آسمان می‌درخشید. ماه شهر را روشن می‌کرد، انگار روز روشن، می‌شد همه چیز را دید. دوست داشتم شب تاریک و ترسناک باشد مثل رنجی که گلویم را می‌فشارد و دل و روده‌ام را به هم می‌پیچد. تمام شد، دیگر نمی‌توانستم هر وقت خواستم بیرون بروم، هرگز درس را تمام نخواهم کرد، رؤیای دانشگاه رفتن پایان یافت. زندانی در قفسی مجلل، هرگز نخواهم توانست داروساز بشوم.

هرگز اینقدر تنها نبوده‌ام.

وقتی به حیاط عمومی برگشتم، هندو را دیدم. جلوی آپارتمان مادرش ایستاده بود. با وجود این که در یک سال به دنیا آمدم و با هم به مدرسه رفتیم، هرگز آنقدر که باید، صمیمی نبودیم. در سالهای کودکی، او بهترین دوست من بود. اما، بتدریج که بزرگ شدیم، هر یک از ما در دعوایی که دائماً جریان داشت طرف مادر خودمان را گرفتیم.

اما، آن روز، ما سرنوشت مشابهی داشتیم. بی‌اعتمادی هندو از بین رفته بود. او آشفته و معذب، به من نگاه کرد، حلقه‌های سیاه بزرگی اطراف چشمهایش بود که حکایت از شبهای بی‌خوابی می‌کرد. برایم دست تکان داد و مرا خارج از حیاط، به آشپزخانه بزرگ برد. دیگهای بزرگ گوشت روی اجاقها می‌جوشید، نشانه‌های جشن صبحگاهی که در پیش است. هنوز همه جا ساکت بود، سپیده به آرامی در حال طلوع بود. هندو با وجود گرمای محیط می‌لرزید، دستهایش را به هم مالید و به اجاق نزدیک شد. پشتش را به من کرد و با صدایی خفه پرسید:

- خُب... از این که ازدواج می‌کنی چه حسی داری؟ می‌ترسی؟

- من غمگینم. چرا این رو می‌پرسی؟ تو می‌ترسی؟

به سمت من برگشت و با کمال تعجب دیدم اشک در چشمش حلقه زده است. من که نگران سرنوشت خودم بودم، اصلاً به وضعیت

خواهرم فکر نکرده بودم. فکر می‌کردم با نامزدش که پسر عمومی خود ما، موسی است، به توافق رسیده است. فکر می‌کردم عاشق اوست و به نظرم می‌رسید که در هر حال او از من خوش‌شانس‌تر است. مبارک به زحمت بیست و دو سال داشت و زشت نبود. کاملاً برعکس!

هندو زیر لب گفت: من از اون می‌ترسم.

- ترس؟ چرا؟

- از مشکلی که قبل از خواستگاری پدرش از من، داشت خبر نداری؟

مبارک معتاد به الکل شده بود و آن را پنهان نمی‌کرد. کافی بود که بوی بد دهان او را استشمام کنی تا بدانی چه خبر است. مدتی بود که صبح بیرون نمی‌رفت. فقط بعد از ظهر یا عصر او را می‌دیدیم. رابطه‌ی او با پدرش قطع شده بود؛ از وقتی که پدرش از دادن سرمایه به او برای راه‌اندازی تجارت کفش در "دوالا" خودداری کرده بود. عمویم در تجارت با ساحل محتاط بود مضافاً به این که چند سال پیش سرمایه‌ای به مبارک داده بود، زمانی که مبارک می‌خواست مانند عمویش "یوگودا" وارد تجارت چوب شود. آن پولها برای دخترها، باشگاه‌ها و خرید لباس خرج شده بود. بدتر از آن، او نه تنها الکی شده بود، بلکه شروع به مصرف ترامادول، یک مسکن قوی، کرده بود که در ماروا رایج شده بود و جامعه را نابود می‌کرد. همه این شایعات بی اثر ماند تا روزی که مبارک در حال مستی، خدمتکار جوان مادرش را مورد تجاوز قرار داد. دختر جوان بی دفاع، خیلی راحت، به روستای خود بازگردانده شد و تنها غرامت آن یک اسکناس پنج هزار فرانکی بود.

اما مبارک... پدرش تصمیم گرفت که دیگر وقت تشکیل خانواده برای او فرا رسیده است. او در جستجوی زنی برای مبارک، راه دوری نرفت: هندو در سن ازدواج بود و در فامیل، شخصیت آرام و

مطیع او مورد تحسین قرار می‌گرفت. بسیار خوب شد! آرامش او می‌تواند انرژی اضافی مبارک را جهت بدهد. پدران این دو جوان، بدون مشورت با آنان، تصمیم خود را گرفتند.

هندو ادامه داد: یک روز منو به اتاقش کشوند و خواست مرا

ببوسد!

- چی؟ حیرت‌زده گفتم: و تو چیکار کردی؟

- البته من اونو هل دادم، اما او بازوی منو می‌کشید. من او را گاز گرفتم جوری که خونریزی کرد و من تونستم فرار کنم، اما تهدید کرد که شب عروسی خدمتم می‌رسه. ای خدا...، راملا، من خیلی ازش می‌ترسم!

- این موضوع را به مادرت نگفتی؟

- چی می‌خوای بهش بگم؟ این موضوعی نیست که آدم بتونه با مادرش در میون بذاره. تو که می‌دونی.

هندو به هق‌هق افتاده بود. در برابر وضعیت او احساس ناتوانی

می‌کردم.

- راملا، من ترجیح می‌دم با این حاجی عیسی ازدواج کنم تا

مبارک. اون رذله. من ازش می‌ترسم! تو خوش شانسی.

خانه بیدار می‌شد. وقت آن بود که برای مهمترین روز زندگیمان

آماده شویم.



وقتی همه میهمانان آمدند، "امام" هم با لوحی که آخرین آیات قرآن روی آن نوشته شده بود وارد شد. او ابتدا از هندو خواست که متن مقدس را تکرار کند، و بعد از من. همه زنانی که دور و بر ما بودند گریه می‌کردند. دیدن ما، خاطره اندوه و سرخوردگی آنها را زنده کرده بود، امری که من، سالها بعد آن را درک کردم. وقتی مأموریت امام یا مارابو تمام شد، نوبت به یک خواننده دورمگرد رسید. او از جا برخاست و با صدایی تیز اعلام کرد:

- ای مردم بزرگوار! حاجی عیسی پسر حاجی حمادو است که با راملا دختر حاجی بوباکاری ازدواج می‌کند. جهیزیه او ده رأس گاو است که قبلاً داده شده و ما تأیید می‌کنیم. همه ما شنیده‌ایم! شاهد باشید. خدا کند مایه خوشبختی باشد!" و سه بار این را تکرار کرد. پس از خواندن یک دعای کوتاه، عقد من بسته شد. عقد هندو نیز چند دقیقه بعد به همین نحو انجام شد:

- ای مردم بزرگوار! تگال دیگر، مبارک پسر حاجی موسی است که با هندو دختر حاجی بوباکاری ازدواج می‌کند. جهیزیه ۲۰۰ هزار فرانک است که قبلاً داده شده و ما تأیید می‌کنیم. همه ما شنیده‌ایم! شاهد باشید. خدا کند مایه خوشبختی باشد! و به آنان فرزندان صالح و ثروت فراوان عطا کند.

و سپس جشن آغاز شد. چندین خواننده همراه با صدای تنبور، می‌خواندند و می‌رقصیدند و حول یک میز پر از خوراکیهای مفصل و با شکوه می‌چرخیدند و به زبان محلی در ستایش ما شعر می‌خواندند. زنان فامیل، محروم از شرکت در این شادیها، داخل خانه‌های خود گوش می‌دادند و سعی می‌کردند نوع رقص یا اشعار آهنگها را تصور کنند. در اتاقی که من و هندو تمام روز را در انتظار این اتفاق مهم می‌گذراندیم، دختران کوچک و بزرگ فامیل به صدای موسیقی گوش می‌دادند و می‌رقصیدند. آرامش هندو، همراه با لبخند کمرنگی که به لب داشت مرا متعجب می‌کرد. انگار که زن خوشبختی است. در دل او را به خاطر تسلطش بر محیط و شرایط تحسین می‌کردم. اما خودم مات و مبهوت بودم. چطور ممکن است؟ ازدواج با یک مرد پنجاه ساله، من که در هفده سالگی زیباترین، باهوش‌ترین، و شادترین دختر شهر بودم؟

آه پدر... نمی‌توانم بفهمم. تو که کسب و کارت، مثل عمو، رونق دارد، پس چرا من باید فدای حرص و طمع روزافزون شما بشوم؟ دخترهائی در فامیل ما هستند که خوشحال می‌شوند بجای من باشند، پس چرا من؟

آه پدر... درست است که تو بچه زیاد داری اما داشتن دختر راحت‌تر است. به آسانی می‌توانی از شرش خلاص بشوی.

آه پدر... تو می‌گوئی اسلام را مثل کف دست می‌شناسی. تو ما را مجبور می‌کنی حجاب داشته باشیم، نماز بخوانیم، به سنتها احترام بگذاریم، پس چرا عمداً این دستور پیامبر را که رضایت دختر را به ازدواج الزامی می‌داند، نادیده می‌گیری؟

آه پدر... همیشه غرور و علایق تو حرف اول را می‌زند. همسران و فرزندان تنها مهره‌هایی در صفحه شطرنج زندگی هستند و در خدمت جاه‌طلبیهای شخصی تو.

آه پدر... احترام تو به سنت فراتر از امیال و خواسته‌های ماست، مشکلاتی که تصمیمات تو ایجاد می‌کند، اهمیتی ندارد.

آه پدر... اصلاً، آیا هیچوقت ما را دوست داشته‌ای؟ می‌گویی بله و همه این کارها را بخاطر ما انجام می‌دهی، خوبی ما را می‌خواهی. می‌گویی ما دخترهای جوان، از زندگی چه می‌دانیم؟ چگونه قادریم همسرمان را انتخاب کنیم؟ اگر فکر می‌کنی که ما توانایی این کار را نداریم، شاید به این دلیل باشد که هنوز به سن ازدواج نرسیده‌ایم.

آه پدر... می‌دانم، ما در شهری زندگی می‌کنیم که در مقابل تغییرات سختگیر است، جایی است که باید سنت را رعایت کرد، اما آیا این تنها دلیل انتخاب توست؟ آیا می‌توانی، حتی یک لحظه، فکر کنی که تو هم ممکن است اشتباه کنی؟

آه پدر... حتی نمی‌توانم تو را سرزنش کنم. من یک دخترم، یک سیاه‌بخت. من هرگز نمی‌توانم مثل یک پسر، یک روز به دامان تو پناه ببرم یا سر روی شانه‌ات بگذارم و گریه کنم. این هیچوقت پیش نمی‌آید. دختر نمی‌تواند به پدرش نزدیک شود، دختر نمی‌تواند پدرش را ببوسد.

چشمهای پدرم هیچ دل‌تنگی و پشیمانی در خود نداشت. با وجود تلخکامی، حالا که وقت ترک کردنش فرارسیده بود، دوست داشتم در چشمهایش محبتش را ببینم. می‌خواستم احساسم را برایش با فریاد بیان کنم.

و تو... مادر... به خاطر امنیت و سربلندی خودت مرا فدا کردی. می‌خواهی از من یک زن پولدار بسازی. می‌خواهی من را پشت فرمان اتومبیل ببینی، می‌خواهی که مورد تحسین و احترام باشم. تو چون می‌خواهی بالاتر از هووهای خودت باشی، با سرنوشت من بازی می‌کنی. تو مرا دوست داری، مرا تحسین می‌کنی. من دختر

توام و به نظرت کامل هستم. یا برخلاف میلم، باید خوب و کامل باشم طوری که مورد حسادت قرار بگیرم.

آه مادر... من از تو دلخورم. تو مرا دوست داری، مسلماً! اما مرا بد دوست داری. نتوانستی مرا درک کنی یا از من دفاع کنی. فریاد پریشانی مرا نشنیدی. البته که تو مرا شیر دادی و همیشه مادر من می‌مانی، کسی که بیشتر از همه در دنیا دوستش دارم.

من احساس گناه می‌کنم از این که ترا رنجاندم. من همیشه سعی کردم همانی باشم که تو آرزویش را داشتی. هرگز موفق نشدم. دوست داشتی آرامش هندو و تلاطم من را با هم مقایسه کنی. تو از من موجودی پیچیده و همیشه ناراضی ساختی. من می‌باید بهترین، باهوش‌ترین، زیباترین می‌بودم. قرار بود مدل رؤیائی تو باشم. دختر تو! امید تو! همیشه می‌گفتی که من عامل غیرمستقیم رنج تو هستم و البته شادی تو. تو بخاطر من در اینجا ماندی. من باید چنان می‌شدم که تو هرگز از این ماندن پشیمان نشوی.

آه مادر... چقدر سخت است دختر بودن، همیشه الگو بودن، همیشه اطاعت کردن، همیشه خودداری کردن، همیشه صبور بودن! آه مادر... خیلی دوستت دارم اما امروز از دستت عصبانی هستم. آه مادر... به خودت بیا! به من نگاه کن. آیا من آنطور که هر نوع عروسی باید، خوشحال به نظر می‌آیم؟

و تو مادر، مثل یک مادر عروس خوشحالی؟ این اشکهایی که گاهی پاک می‌کنی برای چیست؟ چرا درست امروز این آرایش غلیظ؟ تو که هرگز آرایش نمی‌کنی؟ چرا این چشمهای قرمز پنهان شده با سرمه سیاه؟

غروب، عمه‌هایمان آبی را آماده کردند که طبق رسم قرار بود برای نظافت ما استفاده شود. آنها اندکی حنا، عطر و پودر "کولا" در آن ریختند. سپس یک اُنگ زیبا و براق به ما پوشاندند، آرایش ملایمی



کردند و ما را با طلا و جواهر آراستند. عطر پاشیدند و در نهایت  
شنل‌های سیاه بزرگی که با سنگ‌های براق گلدوزی و تزئین شده بود،  
بر دوشمان انداختند. کلاه شنل صورتمان را کاملاً پوشانده بود.  
من با چشم به دنبال مادرم گشتم اما او هم مثل مادر هندو ناپدید  
شده بود. عمه‌ها ما را به آپارتمان پدرمان بردند و قرار بود از آنجا  
سوار ماشین‌هایی بشویم که منتظرمان بودند. مادرانمان ترجیح دادند با  
ما خداحافظی نکنند. آیا برای این بود که اشک و اضطرابشان را پنهان  
کنند؟



نصایحی را که یک پدر، معمولاً هنگام ازدواج، به دخترانش و به تمام زنان حاضر در مراسم می‌کند، از قبل می‌دانستیم. تمام آنها در یک توصیه خلاصه می‌شود: مطیع باشید!

همه چیز را از همسرمان بپذیریم. حق همیشه با اوست، او همه حقوق را داراست و ما همه وظایف را. اگر ازدواجی موفق باشد، نتیجه مطیع بودن ما، حُسن خلق ما، و سازش ماست و اگر شکست بخورد، تنها تقصیر ما خواهد بود و پیامد رفتار بد ما، شخصیت تسلیم‌ناپذیر ما، و متحمل نبودن ما. نتیجه: "مونیال" ... صبر و شکیبایی در برابر مشکلات، دردها و غمها.  
پدرم فقط گفت "الحمدالله!".

همه می‌دانند که یک دختر می‌تواند پدرش را به جهنم برساند. می‌گویند هر قدم یک دختر بالغ بی شوهر، در دفتر حساب روز قیامت، به عنوان گناه پدر ثبت می‌شود. هر قطره خون نجس از یک دختر مجرد پدرش را به جهنم نزدیک می‌کند.  
- "الحمدالله!"

می‌دانیم که بزرگترین گناه برای پدر، زناى دخترش است. مؤمن واقعی باید خود را از خشم خدا در امان نگه دارد. دختر باید هر چه زودتر ازدواج کند تا پدرش از بدترین عقوبتها در امان بماند.

- "الحمد لله!"

پدرم از این عقوبتها در امان خواهد بود. دخترانش را به نحو شایسته‌ای شوهر داده بود. یک وظیفه الهی را انجام داده بود: تربیت دختران باکره و هدایت آنها به سمت محافظانی که خدا آنها را برگزیده است. او مسئولیت سنگینی را از دوش خود برداشته است. از این پس دخترانش دیگر متعلق به او نیستند.

- "الحمد لله!"

پدرم اکنون می‌تواند آرام بخوابد. او می‌دانست چگونه با اعطای فرزندان دختر، رسالت سختی را که خداوند به او محول کرده بود، با عزت انجام دهد.

نامیدانه زیر نگاه بی‌تفاوت پدرم اشک می‌ریزم. عمه ننه با دست علامتی می‌دهد و مرا بیرون می‌برد. اعضای خانواده همسرم، غرق طلا و لباسهای گرانبها، نزدیک ماشینهای مجلل خود ایستاده‌اند و با بیتابی پای بر زمین می‌کوبند. عمه‌ام بازویم را گرفته است، کلاه شنل را که صورتم را پوشانده بود جلوتر می‌کشد و من را داخل مرسدس می‌راند. نگاهی به هندو انداختم. عمه "دیا" او را به سمت یک ماشین پرزرق و برق سر باز و تزئین شده با روبان هل می‌دهد. چندین موتورسیکلت در خارج از حیاط ایستاده‌اند، آنها وظیفه دارند هندو را با بوق و سر و صدا همراهی کنند.

در تمام طول راه گریه می‌کنم. می‌خواهم هوار بزنم و به جماعت انبوهی که کنار خیابانها ایستاده‌اند و فریاد شادی می‌کشند و برایم دست تکان می‌دهند بگویم: "نجاتم بدهید. خواهش می‌کنم. آنها جوانی و خوشبختی مرا دزدیده‌اند. آنها برای همیشه مرا از مردی که دوستش دارم جدا کرده‌اند. آنها این زندگی را به من تحمیل کرده‌اند. نجاتم بدهید. التماس می‌کنم. من آنطور که شما فکر می‌کنید خوشبخت نیستم.

نجاتم بدهید قبل از این که تبدیل به سایه‌ای شوم در داخل یک حصار.  
نجاتم بدهید قبل از این که در یک چهاردیواری نابود شوم. نجاتم  
بدهید، تمنا می‌کنم. آنها رؤیاهای مرا، امیدهای مرا ربوده‌اند. زندگیم  
را دزیده‌اند.



## هندو

در پایان شکیبائی، آسمان می‌درخشد.  
ضرب‌المثل آفریقائی





"تحمل، دخترهای من! مونیال! آن را با زندگی آینده خود درآمیزید. آن را در قلب خود بنویسید. آن را در ذهن خود تکرار کنید. مونیال! این تنها ارزش ازدواج و زندگی است. اینست ارزش واقعی دین ما، آداب و رسوم ما، پولاکو [رمز خوشبختی]، است. مونیال! هرگز نباید آن را فراموش کنید. مونیال! دخترانم! زیرا صبر یک فضیلت است.  
پدرم می‌گوید: خدا صبوران را دوست دارد.

من نمی‌خواستم برای بکار بستن توصیه‌های پدرم ازدواج کنم. همیشه "مونیال" معروف را شنیده بودم. چه پیشداوری زیانباری. از خود می‌پرسم اولین بار کی بود که من این کلمه را شنیدم. شاید در لحظه تولد. باید در گوشت زمزمه کرده باشند: "تحمل، مونیال، کودک من! تو به دنیائی سراسر ملال و رنج آمدی. دختر کوچولو، جوان و بیقرار! تو یک دختری. پس مونیال در تمام زندگی. از هم اینک شروع کن! زمان آرامش برای یک زن کوتاه است. تحمل دخترم، از همین حالا..."

دست من در جستجوی دست خواهرم راملا است. در حال شنیدن نصایح پدرمان هستیم که باید قبل از ترک آنجا برایمان بگوید. قبل از پایان سخنان او، دست من به دست راملا می‌چسبم، محکم.

در پایان توصیه‌های پدر، عمه‌ها مرا به طرف در اتاق می‌کشند. در آن لحظه آرزو داشتم زیر تخت مادرم پنهان شوم. می‌خواستم تا پایان زندگی خود را به آغوش او بچسبانم. دلم می‌خواست زیر پای پدرم بخزم و این صبر و تحمل توصیه شده را که برایم وحشت آورده بود ندیده بگیرم و التماس کنم که از این ازدواج بگذرد، حاضر بودم آخرین نفسم را بکشم تا این جمله ساده را از او بشنوم که "تو خیلی جوانی. مبارک باید صبر کند".

انتظار بیهوده! من شوهر کرده‌ام. به مبارک، پسرعموی که همیشه او را دیده‌ام ولی نشناختم. در چند قدمی ما زندگی می‌کند. بی‌تردید وقتی کوچک بودم او مرا برده خود یا زن خود می‌نامیده است. همیشه او را می‌دیدم. تقریباً مثل برادرم بود. با او ازدواج کرده‌ام، با مبارک، از این پس متعلق به مجموعه مسکونی عمویم "موسی" هستم.

در واقع همیشه من جزو مجموعه عمو موسی بوده‌ام. در رابطه تنگاتنگ خانواده‌های ما، عموها مثل پدر دوم ما بودند. خانه آنها برای همه ما بچه‌ها، مثل خانه خودمان بود. می‌توانستم هر وقت خواستم به آنجا بروم و حتی آنجا بمانم، نیازی به اجازه پدر و مادر نداشتم. اما امشب، مرا به خانه عمو موسی آورده‌اند نه مثل یک برادرزاده، مثل یک عروس.

آه پدر، چرا من؟ هیچ به این فکر کردی که ممکنست من موافق نباشم؟ به این که من هم حقی دارم؟ من مبارک را دوست ندارم. بدتر از آن، از او متنفرم.

قبلاً، وقتی جوانتر بودیم، وجود او برایم بی‌تفاوت بود، نه خوب بود، نه بد. نه بهترین، نه بدترین. مثل یک دوجین عموزاده‌های دیگر بود. تا وقتی که شروع به نوشیدن الکل و مصرف مواد مخدر کرد و

روزی که برای برنده شدن در یک شرطبندی به یکی از خدمتکاران مادرش تجاوز کرد. از آنوقت تبدیل به بدترین شد. اما... از آن روزی که مادرم به من اطلاع داد که قول مرا به مبارک داده‌اند، حرفی نمی‌زنم.

مجموعه مسکونی عمو موسی، مصداق یک خانه چندهمسری آشفته و بی‌سر و سامان است. ما همیشه خبر انواع جنجالها را از آنجا شنیده‌ایم. هووها، رقبای سرسختی که با هم رقابت می‌کنند، نوجوانان ناامیدی که چاقو به دست با برادران خود دعوا می‌کنند، دخترانی که طلاق می‌گیرند و آنها که دوباره ازدواج می‌کنند، اتهام جادوگری، مصرف مواد مخدر یا الکل. و... عمو مستبد من که در این محیط زندگی می‌کند و با آنچنان تکبر و فاصله‌ای با دیگران، که همیشه آخرین کسی است که از اتفاقات درون خانه‌اش با خبر می‌شود. به محض ورود او به خانه، سکوت برقرار می‌شود. به نظر می‌رسد همسرانش هم نزدیکی و صمیمیتی با او ندارند. همه سعی می‌کنند تا جایی که می‌توانند از فرزندانشان محافظت کنند. عمو موسی، با همه تلاشی که می‌کند، نمی‌تواند احترام پسران بزرگش را جلب کند. همه آنها که در درس خواندن هم شکست خورده‌اند، نمی‌توانند روز خود را سرکنند بدون این که چشم‌انداز دیگری بجز وراثت عمو، در آینده، داشته باشند. فضای خانه روز بروز سنگینتر می‌شود. و عمو موسی هر روز، بیشتر به مسجد پناه می‌برد یا در مغازه‌اش می‌نشیند، او باید بسیار هوشیار باشد چون پسرانش از کوچکترین فرصت برای دزدیدن از صندوق دکان استفاده می‌کنند.

تنفر من از مبارک، از روزی شروع شد که برای دیدن دختر عمویم، بهترین دوستم، به خانه عمو موسی رفتم. آنروز او می‌خواست از من هم سوءاستفاده کند:

- هی... هندو... زن آینده من... اومدی نامزدت رو ببینی؟

- البته که نه... چی می‌گی؟

- بیا... بیا از نامزدیمون استفاده کنیم... بیخود منتظر روز عروسی نمونیم...

مبارک مرا به زور به طرف اتاق خود کشید. تقلا می‌کردم از دستش در بروم اما آن بیشرم شروع کرد به بوسیدن من. با تمام قوا دستش را چنان گاز گرفتم که خون آمد، منزجر از بوی تند ناخوشایندش. بوی الکل می‌داد. یک لحظه حواسش پرت شد و من گریختم. از خشم دیوانه شده بود و فریاد می‌زد:

- ای لعنتی فسقلی! منو گاز گرفتی؟! ... خواهی دید... منتظر باش...

از آن روز به بعد از او دوری می‌کردم و اگر بطور تصادفی با او روبرو می‌شدم، با لبخند سلام می‌کرد و با شیطنت یادآوری می‌کرد که برای ازدواج بی‌تاب است. من خیلی ناراحت می‌شدم. با گذشت زمان، ناراحتی‌ام به وحشت تبدیل می‌شد. من از این ازدواج می‌ترسم، مخصوصاً از شب زفاف.

راملا دستم را می‌فشارد و سعی می‌کند کمی از قدرت و شجاعتش را به من منتقل کند.

پدرم در پایان نصایح خود دعائی کرد و گفت:

- خداوند به شما سعادت عطا کند و خانه‌تان را با فرزندان فراوان

و برکات بسیار رونق دهد. بروید!

امیدم را از دست می‌دهم، حق‌هق کنان پخش زمین می‌شوم. پدرم هیچ نمی‌گوید و عمه دیا سعی می‌کند مرا بلند کند و از اتاق بیرون ببرد. سرانجام از لاک خود بیرون آمدم و زیر نگاه متحیر و متعجب همه، رو به پدرم فریاد زدم: بابا... التماس می‌کنم... من نمی‌خوام با مبارک ازدواج کنم! اجازه بده همینجا بمونم.

- چی می‌گی... هندو؟

- من مبارک رو دوست ندارم. نمی‌خوام با اون ازدواج کنم.

گریهام شدیدتر می‌شد. عمه‌ها از ناراحتی من و حرفهایم خطاب به پدرم تعجب می‌کنند، از حرفهای من که همیشه برای آرامش و سربزیر بودنم تشویق می‌شدم. نفس در سینه‌شان حبس می‌شود. آنها از واکنش برادرشان می‌ترسند. اما پدرم فقط سر تکان می‌دهد و به خواهرهایم دستور می‌دهد مرا ببرند.

من دوباره شروع به فریاد زدن و گریستن کردم، در مقابل فشار عمه‌هایم سرسختانه مقاومت می‌کردم. در هر اس از ازدواج با مردی که به من تحمیل شده است، نه حساب شخصیت می‌کنم و نه آبرو.

- خواهش می‌کنم، پدر، تمنا می‌کنم... من مبارک را دوست ندارم، نمی‌خوام با اون ازدواج کنم.

التماس می‌کنم، بلندتر گریه می‌کنم و با تمام قوا به پایه‌کاناپه می‌چسبم.

پدر همچنان آرام، می‌گوید: برو.

عمه دیا مرا به سختی از کاناپه جدا می‌کند و در تلاش برای آرام کردن من، به سمت در خروجی می‌کشاندم و می‌گوید "همه عروسها هنگام رفتن از خانه پدری گریه می‌کنن. من، فقط کمی حساستر از بقیه هستم. نباید این رو خیلی غم‌انگیز کنم".

- خواهش می‌کنم بابا... التماس می‌کنم. من اونو نمی‌خوام. هر کسی را بگین قبول می‌کنم، اما او را نه...

به مقاومت ادامه می‌دهم و بالاخره موفق می‌شوم از میان بازوهای عمه‌ام فرار کنم. باز به پای پدرم می‌افتم: پدر... خواهش می‌کنم، به خاطر خدا... منو مجبور به رفتن نکن!

عمویم با لبخندی کنایه‌آمیز گفت: بچه‌بازی بس است. خیلی ناامیدم کردی هندو. تو که می‌گفتن خیلی عاقل هستی. معلومه که هیچ کدوم از توصیه‌های ما رو نفهمیدی. بیرش دیا! بی‌آبرویی بس است.

همچنان گریه می‌کنم، زنان به زور مرا بیرون آوردند. عمه دیا با کمک یکی از پسرعموها، مرا به سمت ماشین کشید و سوارم کرد.

اتومبیل با شتاب و سر و صدا راه افتاد. هیاهوی دخترهائی که در اتومبیل دیگری ریخته بودند و صدای بوق ماشینهای همراه بگوش می‌رسید. اگرچه خانه مشترک ما بخشی از مجتمع عمومی است و در چند قدمی خانه پدری، اما مبارک می‌خواهد همه از ازدواج او با خبر بشوند. با به صدا در آمدن بوقها، ماشین ما در رأس موکبی که دهها موتورسیکلت و ماشین در آن شرکت دارند، به راه می‌افتد و شهر را دور می‌زند.

زیاد منتظر نماندم! مبارک بر خلاف سنتی که می‌خواهد تازه داماد را دوستانش دیروقت شب به خانه ببرند، یعنی زمانی که تمام خانواده در خواب هستند، با احتیاط بسیار، وارد اتاق می‌شود. دیگران هنوز در حیاط سرگرمند. چای و قهوه می‌نوشند، با صدای بلند گپ می‌زنند.

زنانی که همراه من بودند در آپارتمان ما می‌خوابند که در سمت راست مجتمع ساخته شده است. بوی رنگ تازه همه جا را فرا گرفته و بوی سرگین گاو را کاملاً می‌پوشاند. این قسمت، قبل از این که عمو موسی تصمیم بگیرد چهار آپارتمان در آن بسازد، برای مدتی طولانی مخصوص نگهداری گاوها بوده است. فقط شن و ماسه از رودخانه مجاور می‌آوردند تا بوها را بپوشاند و فضا برای زندگی مناسب باشد.

در تاریکترین گوشه اتاق کز کرده بودم و می‌گریستم، خسته بودم، حس بدی داشتم. بغض گلویم را می‌فشرد و ترس و اضطراب خفهام می‌کرد. مبارک به محض این که وارد شد، بدون این که به من نگاه کند موزیک را راه انداخت، روی فرش نشست و گفت:

- به به... دختر عمو و زن عزیز من! می‌آئی؟ باید زودتر کار عروسی را تمام کنیم.  
- خواهش می‌کنم...

- مزخرف نگو و لخت شو! زودتر! من از زنای خجالتی متنفرم.  
وحشت داشتم. می‌دانستم که هیچ چیز بطور عادی نمی‌گذرد.  
مبارک نه تنها مشروب خورده بود، که قرص ترامادول و ویاگرا هم  
بلعیده بود. مخلوطی که بین جوانهای اینجا خیلی رایج است و همه جا  
پیدا می‌شود؛ کنج هر خیابانی، در بقالیها یا در بساط فروشندگهای  
دوره گرد. مردها بخصوص در شب زفاف از آن استفاده می‌کنند تا  
سر حال بیایند و قدرت مردانگی لعنتی خود را بیفزایند.  
- لخت شو. با اون حجاب... خیلی مسخره‌ای...  
- تمنا می‌کنم...

- می‌خواهی بازی دربیآوری؟ باشد... اصلاً بهتره که کمی  
مقاومت کنی. خوشم می‌آد... خودم لختت کنم.  
صدای موسیقی را بلند کرد و آرام شروع کرد به درآوردن  
لباسهایش. من هر چه بیشتر خودم را جمع می‌کردم. دندانهایم از ترس  
به هم می‌خورد و مثل برگ درخت می‌لرزیدم. روی تخت نشست و  
گفت:

- خب، خودت می‌آئی یا من بیارمت؟  
- خواهش می‌کنم...

ناگهان برخاست و با حرکتی تند مرا بلند کرد و روی تخت  
انداخت و شروع کرد به پاره کردن لباسهای من. من همچنان مقاومت  
می‌کردم. وقتی بالاتنه پیراهنم را پاره کرد او را گاز گرفتم. دستش  
را پس کشید. چند قطره خون از آن چکید. عصبانی بود، شروع کرد  
به کتک زدن من. دست و پا می‌زدم و فریاد می‌کشیدم. ضربه خیلی  
شدیدی زد و من از تخت افتادم...

چند ساعت بعد... دیگر نه توانی برای فریاد زدن دارم و نه  
اشکی برای ریختن. سکوت در اتاق حاکم است. آنقدر جیغ زدم، گریه  
کردم و التماس کردم که دیگر صدایی ندارم. روی تخت در خود جمع



شده‌ام، بدنم پر از کبودی و ورم است. خونریزی شدیدی دارم، رختخواب خیس شده است. بدنم بدجوری درد می‌کند. سعی می‌کنم بلند شوم.

مبارک که کنار من خوابیده است فوراً بیدار می‌شود و با تعجب به من نگاه می‌کند.

- خوب خوابیدی دختر عموی عزیز؟ آه... چی می‌گم همسر عزیز! تکون نخور الان می‌آم.  
- نه لطفا...

- مثل این که دوباره چرندیات خودتو شروع می‌کنی؟

- بیخشید، من زخمی هستم. درد دارم.

- نه! اما... طبیعی است.

با بیزاری به تخت نگاه می‌کند و مرا می‌کشد به طرف زمین. ناگهان می‌افتم و شروع می‌کنم به داد زدن. دستش را محکم روی دهانم می‌گذارد.

- خفه شو! خیلی زود است... مردم هنوز خوابند. دیشب به اندازه کافی سر و صدا کردی. هیچوقت فکر نمی‌کردم اینقدر بزدل باشی. مردم نمی‌گن که من تو رو کشتیم؟ حالا دیگه خفه شو!

او دوباره به من تجاوز می‌کند. درد آنقدر شدید است که بیهوش می‌شوم.

هیچکس از وضعیت من ناراحت نشد. جرم نبود! مبارک بر من حاکم بود، او فقط به وظایف زناشویی خود عمل کرده بود. البته کمی وحشیانه رفتار کرده بود، اما او یک مرد جوان سالم و قوی است. به علاوه، من مثل یک گل قشنگ بودم! و طبیعی است که او در برابر اینهمه جذابیت کنترل خودش را از دست بدهد. او حتماً خیلی عاشق بوده است! من هم شایسته تیریک بودم چون خودم را پاک نگه داشته بودم. خانواده‌ام را سرافکنده نکرده بودم. این جرم نیست! یک کار

مشروع است! انجام وظیفه زناشویی گناه نیست کاملاً برعکس. چه برای من باشد چه برای مبارک، این نعمتی است که خداوند داده است. این تجاوز نیست، نشان عشق است.

با توجه به بخیه‌هایی که جراحات من نیاز داشت، به مبارک توصیه شد که شور و شوق خود را کمی مهار کند. همه مرا دلداری می‌دادند. عروسی همینست، دفعه بعد بهتر می‌شود. بعد هم، این همان صبر است، مونیال که در موردش شنیده بودیم. یک زن در زندگی خود چندین مرحله دردناک را پشت سر می‌گذارد. این اتفاق هم بخشی از آن است. تنها کاری که باید انجام بدهم اینست که حمام آب گرم بگیرم تا زودتر خوب بشوم.

وظیفه زناشویی! حدیثی از پیامبر برایم نقل می‌کردند: وای بر زنی که شوهرش را به خشم آورد و خوشا به حال زنی که شوهرش از او راضی باشد! بهتر است زودتر یاد بگیرم چطور شوهرم را راضی کنم.

بزشک هم ناراحت نشد. تجاوز نبود. همه چیز عادی پیش رفته بود. من یک تازه عروسم که کمی از بقیه حساس‌ترم. شوهر من جوان و عاشق است! شور و شوق او مشروع است! این اتفاق خیلی پیش می‌آید. اصلاً کی جرات کرده کلمه تجاوز را ذکر کند؟ تجاوز در ازدواج وجود ندارد.

عمه دیا بعداً اعتراف کرد که از رفتار من شرمنده شده است چون من خیلی داد و فریاد کرده بودم: "همه باید صدای من را شنیده باشند. در بیمارستان، موقع بخیه زدن هم خیلی داد می‌زدم. خیلی بی حیا شده بودم". شب زفاف من او آنقدر خجالت می‌کشید که می‌خواست از آنجا برود. حتی پدر و پدر شوهرم هم حتماً فهمیدند که شوهرم دارد چکار می‌کند! چه شرم‌آور! چه بی‌حیائی! چه ابتدالی! این لحظه باید از همه پنهان می‌بود. از این پس چطور می‌توانم به چشم دیگران نگاه کنم؟ چه ضعیفی! مونیال! چه پرروئی! قومیت پولاکو که همیشه به من

القاء شده بود کجا بود؟ یک پُل مثل گوسفند در سکوت می‌میرد نه با سر و صدا مثل بز. اگر بیشتر از بقیه زجر کشیدم تقصیر خودم بوده. اگر به او اجازه می‌دادم راحت کارش را بکند، این مشکلات پیش نمی‌آمد! عمه نینه برای عمه دیا تعریف کرده بوده که راملا هم مثل من پاک بوده است اما هیچکس صدائی از او نشنیده است. سکوت کردم. دیگر چیزی برای گفتن نداشتم. عمه‌هایم با عجله فرنی برنج با شیر و کره پختند و برای تمام فامیل فرستادند، به ویژه برای دختران جوان تا به آنها نشان دهند که هندو تا زمان ازدواج باکره بوده است. روشی برای برای ترغیب آنها به این کار. جسم من تحت درمان قرار گرفت اما ذهنم نه. هیچکس به این فکر نمی‌کرد که زخمهای عمیقتر و دردناکتری در عمق وجود من هست. مرتب تکرار می‌کردند که هیچ اتفاق غم‌انگیزی پیش نیامده است. مسئله بی اهمیتی بوده، فقط یک شب زفاف دردناک! مگر همه شبهای زفاف دردناک نیست؟ همه به من می‌گفتند که از نصایح پدرم هیچ نفهمیده‌ام:

باید تسلیم شوهرم باشم!  
باید ذهنم را از انحراف در امان نگه دارم!  
باید غلام او باشم تا اسیر من شود!  
باید زمین او باشم تا او آسمان من باشد!  
باید مزرعه‌اش باشم تا او باران من باشد!  
باید تخت او باشم تا او کلبه من باشد!

روز بعد از مراسم عروسی همه به خانه‌های خود رفتند و من وارد زندگی جدیدی شدم. مبارک اندکی از شور و شوق خود کاست، اما حتی یک کلمه اظهار پشیمانی نکرد. هیچ اتفاقی نیفتاده بود. مگر ما از دواج نکرده‌ایم؟



روزها و شبها از پی هم می‌آمدند و می‌رفتند. همه روزها در یکنواختی مجتمع بزرگ عمویم مثل هم بود. من به عادات و رسوم فامیلی احترام می‌گذارم، عاداتی که در طول زمان تغییری نمی‌کند. عمویم، پدرشوهرم شده بود. و من می‌بایست با احتیاط و احترام با او برخورد کنم؛ قبل از ورود به خانه او کفشهایم را در بیاورم، چشمانم را به پائین بدوزم و هنگام سلام کردن، زانو را خم کنم. و در حضور مادرشوهرم روسری را روی سرم نگه دارم. نمی‌توانستم در حضور او بخورم و بنوشم. همچنین مجبور بودم از صحبت کردن، گپ زدن یا خندیدن پرهیز کنم. پسر عمویم مبارک شوهر من شده بود. من باید تسلیم او باشم و احترامش را نگه دارم.

سحرگاه، با بانگ خروس، برای نماز صبح بیدار شدم. تمام خانواده هم همانوقت بیدار شدند. وظایف همه مشخص بود. زنان در اوقاتی که درگیر کارهای آشپزخانه نبودند، به نظافت و تمیز کردن خانه خود می‌پرداختند. رفت و روب حیاط و محوطه‌های مشترک به عهده مستخدمین بود. بچه‌ها، چه محصل بودند و چه نبودند، می‌بایست روز را با خواندن قرآن، زیر نظر معلم - مارابو آغاز می‌کردند، به جز روزهای پنجشنبه و جمعه که تعطیل آخر هفته اسلامی بود. عمو موسی باید شخصاً مطمئن می‌شد که همه سحرگاهان بیدار هستند و هرگز از تقه زدن به در خانه آنها که خواب مانده بودند دریغ نمی‌کرد.

خوش شانس کسانی هستند که زود بیدار می‌شوند، رعایت نکردن این قانون، بدشانسی می‌آورد یا حتی بلای وحشتناکی مثل طوفان عمو بر سرش نازل می‌شود.

برای آشپزخانه، چهار همسر عمویم، زنهای پسر عموهایم و من، مجبور به رعایت نوبت بودیم. نوبت اداره آشپزخانه، برای هر یک از ما، بیست و چهار ساعت بود: با شام شروع می‌شد و بعد از ناهار روز بعد به پایان می‌رسید. وقتی مادرشوهرها به ما اجازه می‌دادند آشپزی کنیم، وظیفه توزیع غذا بین خانواده‌ها بر عهده آنها بود. این عمدتاً بخاطر توزیع منصفانه غذا بود، مبادا که بی تجربگی ما در آن خلل ایجاد کند. مهمترین بخش غذا که برای مردان در نظر گرفته شده بود، در سالنی در پشت حیاط اصلی داده می‌شد، سپس غذای زنان و در نهایت غذای کودکان، بر اساس جنسیت و رده سنی، توزیع می‌شد. هر عروسی موظف بود در نوبت مادرشوهرش به او کمک کند، معمولاً تمام کردن کارهای خانه، بعد از مستخدمین وظیفه او بود.

فهرست غذاها فاقد تنوع بود، یا اصلاً تغییر نمی‌کرد، یا خیلی کم. عمو موسی سر گوسفند، مرغ یا گاو را می‌برید. قسمتهای اصلی گوشت را در فریزر می‌گذاشتند، برخی از قسمتها را سرخ و برخی را هم خشک می‌کردند. در همه وعده‌های غذایی گوشت می‌خوردیم، با سس گوجه فرنگی، آب پز، یا بصورت سوپ همراه با سبزیجات. برنج پرمصرفترین غلات بود که گاهی با ارزن قرمز، سورگو [ذرت خوشه‌ای] یا ذرت جایگزین می‌شد. ما معمولاً روز را با سس برنج و گوشت آغاز می‌کردیم، با نوشیدن شیر گاو، که همان روز دوشیده می‌شد، و یا فرنی همراه کره بادام زمینی. قهوه یا چای نیز هر روز صبح تهیه می‌شد و تمام روز در قمقمه‌های بزرگ نگهداری می‌شد. فقط مردها می‌توانستند کلوچه یا نان بخوانند، چرا که تهیه آن برای کل فامیل، متشکل از بیش از حدود بیست بزرگسال و دهها کودک، بودجه هنگفتی می‌طلبید که به نظر عمومی من لازم نبود.

ما اجازه نداشتیم خودمان به مواد اولیه دست بزنیم. این دادا ساره، همسر اول عمویم، بود که وظیفه داشت مواد لازم برای آنچه که باید تهیه می‌کردیم را به ما بدهد، البته با در نظر گرفتن دیدارهای ناگهانی اعضای دور فامیل یا آشنایان معمولی. هنگامی که او غایب بود یا گرفتاری داشت، مسئولیت ادارهٔ مجتمع بر عهدهٔ همسر دوم قرار می‌گرفت. شبها مردها جداگانه شام می‌خوردند. آشپزی که عمویم استخدام کرده بود، غذای مخصوص آنها را تهیه می‌کرد، متنوع‌تر و غنی‌تر از غذای زنان. در کنار کاسهٔ اجتناب‌ناپذیر کوسکوس و خورش سبزیجات آن، معمولاً با سیب زمینی کبابی یا سرخ کرده، و البته گوشت، ماهی آبپز، فرنی و سالاد از آنها پذیرائی می‌شد، البته که چای یا قهوه از قلم نمی‌افتاد.

در این مدت ما زنها هم با هم غذا می‌خوردیم. امکان نداشت که یکی از ما بخواهد به تنهایی غذا بخورد یا یک غذای مخصوص بخورد. مثلاً من اگر میل خاصی داشتم به مادرم زنگ می‌زدم که با احتیاط غذای مورد نظر را برایم می‌فرستاد یا از مبارک می‌پرسیدم آیا امکانش هست - البته در روزهایی که حالش خوب بود!

ما زنان زمان زیادی را با هم در سالن بزرگی که روبروی خانهٔ مادرشوهрман قرار داشت، کار می‌کردیم، آن سالن در واقع محل تجمع همهٔ زنان خانه بود، جایی که با هم گپ می‌زدیم، بادام زمینی پوست می‌کندیم یا سبزیجات خرد می‌کردیم، و یا ساعتها روی دست و پایمان با حنا نقش و نگار می‌کشیدیم. می‌توانستیم تلویزیون تماشا کنیم، البته فقط کانالهای عربی را. چون یک روز عمو موسی همسرانش را در حین تماشای سریالی غافلگیر کرد که در آن بوسه زیاد رد و بدل می‌شد. او که از عصبانیت دیوانه شده بود، فوراً با یک تکنسین تماس گرفت و خواست آنچه را که او "کانالهای شیطان" می‌نامید رمزگذاری کند. البته آن مرد به نحوی توانسته بود به ما امکان دهد که به فیلمهای بالیوودی دسترسی داشته باشیم، داستانهای عاشقانهٔ آن فیلمها، وقتی

صاحب خانه غایب بود، ما را مسحور می‌کرد. اما به محض بازگشت او، تنها کانالی که می‌دیدیم تلویزیون مکه بود - صدای ائمه.

مبارک از تماشای هر آنچه دوست داشت خودداری نمی‌کرد. کابل و تمام کانالهای تلویزیونهای غربی در اختیارش بود. یک دستگاه پخش دی وی هم داشت و برای به دست آوردن سی دی فیلمهای سکسی مشکلی نداشت. این، برای او وسیله جدیدی بود که بهتر بتواند مرا عذاب دهد. مرا وامی‌داشت صحنه‌هایی را که تماشا می‌کرد بازتولید کنم. این کار فرصتی بود تا به من توهین کند و آزارم بدهد. ماجراهای زیادی را برایم می‌گفت و می‌خواست همه را برای خانوادهام تعریف کنم. او به خوبی می‌دانست که نمی‌توانم این کار را انجام دهم، زیرا طبق سنت، ما هرگز در مورد روابط جنسی یا هر چیز مرتبط با آن حرف نمی‌زنیم.

با گذشت زمان، در مبارک مردی غیرقابل پیش‌بینی را کشف کردم که می‌تواند بی‌نهایت پرخاشگر باشد اما در عین حال بسیار حساس است. من در او زخمهای روحی فراوان و ناامیدی عمیقی احساس کردم که سعی می‌کرد با تحقیر و بی‌اعتنایی به همه چیز آنرا بپوشاند. اما گاه نیز اخلاق نسبتاً خوبی داشت. گاه می‌توانست مهربان و جذاب باشد و زندگی در کنار او قابل تحمل شود. در چنین اوقاتی نسبت به من توجه بیشتری نشان می‌داد، با مهربانی حرف می‌زد و می‌توانستیم ساعتها با هم صحبت کنیم. شب، بدون این که بقیه اعضای خانواده بدانند، مرا به بیرون رفتن دعوت می‌کرد و پیاده‌رویهای طولانی می‌کردیم و دوستانش را می‌دیدیم. گاهی اوقات، برنامه‌های تجاری خود را برای من توضیح می‌داد و محرمانه، از مشکلات رابطه‌اش با پدرش، که از کمک مالی به او امتناع می‌کرد، حرف می‌زد. خودم از نوعی احساس همدردی با او که در من پیدا می‌شد حیرت می‌کردم.



اما مبارک در روزهای بد خود اخلاقی وحشتناک داشت. اخم می‌کرد، به سختی با من حرف می‌زد یا به کوچکترین بهانه‌ای عصبانی می‌شد. در آن روزها به نفعم بود که تا حد امکان محتاط باشم. خوشبختانه در این روزها زمان زیادی را در اتاقش می‌گذراند و قرصها را می‌بلعید و فقط بعد از تاریک شدن هوا بیرون می‌آمد و دیر وقت شب که به خانه برمی‌گشت، سیاه مست بود. با این که هر یک از ما اتاقی برای خود داشتیم، من مجبور می‌شدم شب به او بپیوندم تا شریک تختخوابش باشم. اما شبهای بدمستی، از ترس بدرفتاریهای او خود را در اتاقم حبس می‌کردم تا تسلیم این نوع ارتباط زناشویی نشوم.

اما یک شب، حوالی ساعت دو نیمه شب به خانه آمد و در اتاقم را زد. حضور او را نادیده گرفتم و تظاهر به خواب عمیق کردم. بیشتر اصرار کرد.

- هندو، باز کن! حق نداری بیرون از اتاق خواب مشترک باشی. باز کن وگرنه همه چی رو می‌شکنم، و بعد می‌بینی که...

آنقدر صدایش بلند بود که ترسیدم تمام اهل خانه را بیدار کند. واقعاً می‌ترسیدم تهدیدش را عملی کند. لباس پوشیدم. تازه لای در را باز کرده بودم که مشتی به چشم راستم خورد.

- این برای اینه که یاد بگیری احترام بذاری. تو اجازه نداری درو قفل کنی. باید منتظرم باشی... تا هر وقت که برسم... روشنه؟

یکه خوردم و در جست و جوی تعادل، به پرده چنگ زدم که با صدای عجیبی افتاد. حمزه، یکی از برادران کوچکتر مبارک، از اتاقش بیرون دوید تا مبارک را از زدن ضربه دوم به من باز دارد.

- مبارک، چی شده؟ اون که کاری نکرد! ببین چه ساعتی زنت رو بیدار می‌کنی تا او را بزنی!

- سرت به کار خودت باشه. او همسر منه و هر کار که می‌خوام با او می‌کنم.

- بله، اون همسر توست. به همین دلیل که تو نباید اونو بزنی. کمی توجه کن، اگر نه برای دختر عمویت، حداقل برای عمویت... پدرش. اگه یکی از شماها عصبانی باشه، منطقاً اونه. ساعت دو نصفه شب به خونه رسیدی.

- چون تو از زنت می‌ترسی من هم باید از زنم بترسم. ببین... حمزه کوچولوی همیشه مطیع... پسر خوب، زنت هیچ احترامی برایت قائل نیست. تو مثل سگ کوچولوی هستی، تو مایه‌ خجالت همه‌ مردا هستی!

مبارک بیشتر از این پیش نرفت. حمزه با مشت جلوی او را گرفت. مدینه، همسر حمزه، مداخله کرد. و هر دو سعی کردیم برادرها را از هم جدا کنیم. بیهوده. خیلی زود نوبت به مادرها رسید و بعد برادران دیگر و بالاخره خود عمو موسی. او بود که به نزاع پایان داد.

آنها حمزه را به خاطر بی احترامی به برادر بزرگتر مورد نکوهش قرار دادند. سنت حکم می‌کند که همیشه حق با بزرگترها باشد. اما همه فهمیدند که حمزه خواسته از من دفاع کند. این برای پدرم، عموی او قابل احترام بود، اما... شاید حمزه می‌توانست راه دیگری پیدا کند!

و اما من... مرا سرزنش می‌کردند که چرا قبل از بازگشت شوهرم خوابم برده است. علاوه بر این، چرا شب در اتاق خودم بودم؟ مادر حمزه اشاره کرد تا آنجا که می‌دانند من هوئی نداشتم. رسم بر این بود که فقط در طول روز در اتاقم باشم. قرار است زن در رختخواب شوهرش سهیم باشد. پس خودم دنبال این حادثه گشتم!

مادر شوهرم آمد که، با احتیاط، مرا به خاطر بی‌ادبی و نافرمانی نسبت به شوهرم سرزنش کند. او وظایف مرا به عنوان زن یادآوری کرد، و خواست که مطیع‌تر باشم و تهدید کرد که رابطه‌اش را با من قطع می‌کند. زیرا به خاطر رفتار من، تعادل شکننده بین برادرانی که

قبلاً هم نمی‌توانستند یکدیگر را تحمل کنند و برای کشتن هم نیازی به بهانه نداشتند، بیشتر به هم خورده است. علاوه بر این، احتمالاً او هم با خشن‌ترین هوویش، یعنی مادر حمزه، درگیر خواهد شد. در برابر همه این حرفها و سرزنشها فقط سرم را تکان می‌دادم. در روزهای بعد، مبارک مرا نادیده می‌گرفت. مهمتر از همه، او هم مانند بقیه اعضای خانواده از دیدن کبودی و سیاهی پای چشم من احتراز می‌کرد. این فقط یک سوءتفاهم بود. یکی بیشتر!



بعد از ظهر داغی است، مثل اغلب روزهای ماه مارس در ماروا. آسمان یکسره آبیست. گرما خفه‌کننده است، چهل و پنج درجه. تمام محوطه در کرختی و سستی چنین گرمائی در سکوت فرو رفته بود. حتی بچه‌ها دیگر بازی نمی‌کردند. همگی به سایه‌ای پناه برده بودیم. من در ایوان خانه نشسته بودم، قلابافی می‌کردم، یک رومیزی می‌بافتم. همانطور که انگشتهایم با نخ ابریشمی گلها را شکل می‌داد، در خیالات خود غرق بودم.

ناگهان غرش یک موتورسیکلت مرا به خود آورد. سر بالا کردم. مبارک بود، همراه یک دختر جوان با ظاهری جلف، در پیراهنی تنگ و چسبان که برجستگیهای بدنش را نمایان می‌کرد. تقریباً بیست سال داشت، پاشنه‌های سوزنی کفشش در زمین شن‌ریزی شده فرو می‌رفت و درست نمی‌توانست راه برود. مبارک نگاهی به من انداخت و مهمانش را به اتاق برد. صدای گفتگوی پرهیجان و مقطع آنها با خنده‌های تیز و ریزشان در قلبم می‌خلید. چه باید می‌کردم؟ سر و صدا کردن کار سختی بود، پدر و مادر او و نزدیکان خودم از سرزنش من هیچ کوتاهی نمی‌کنند؛ بخاطر این که من شخصیت و حرمت شوهرم را نگه نمی‌دارم. خشمگین و تحقیرشده در ایوان ایستاده بودم و فکر می‌کردم که چه باید بکنم. مبارک در اتاقش را بست. صدای چرخیدن کلید در قفل، مثل ضربه چاقو مرا به خود آورد. صدای کولر اتاق خواب مشترک ما سکوت را می‌شکست. غرورم آنچنان

برانگیخته شد که به طرف اتاق خود دویدم، شالم را روی سر انداختم و از در عقب خارج شدم.

فقط چند ماه بود که ازدواج کرده بودم و حق نداشتم به خانه پدرم بروم. عمیقاً حس می کردم احتیاج دارم مادرم را ببینم و با او درددل کنم. کوجه در هُرم گرما کاملاً خلوت بود.

در این هوا و در این موقع قطعاً نامادریهای من در اتاقهایشان بودند. روسری را روی صورتم کشیدم و آرام به اتاق مادرم خزیدم که تازه نمازش را تمام کرده بود، هنوز بر سر سجاده بود و تسبیح می چرخاند. مرا که دید متعجب شد و حتی قبل از این که کوچکترین حرفی بزند، نگاهی هراسان به بیرون انداخت. خرسند از این که هیچیک از هووهایش مرا ندیده اند، با شتاب در اتاق را قفل کرد.

- هندو... چی شده؟ تو اینجا چه می کنی؟

آرام گریه می کردم. از دیدن او خوشحال بودم. او هم شروع به گریه کرد، مرا در بغل گرفت، متأثر و نگران. چه اتفاقی می توانست یک نوعروس را اینوقت روز از خانه بیرون بکشد و از آن بدتر به خانه پدری برساند؟

دوباره تکرار کرد: "چی شده دخترم؟ زودباش بگو...".

با حق هق گفتم: مبارک... من می دونستم که او مشروب می خوره، مخدر مصرف می کنه، به رفاصخانه ها می ره و با زنها رابطه داره...  
- بله. همه می دونن. پدرت هم می دونه (این را با ناراحتی و افسوس بیان کرد).

- همین الان با یه دختر تو اتاقمونه، توی خونه ما.

- چی؟ (با حیرت پرسید)

چشمهایش پر از خشم و نفرتی غیرقابل مهار شده بود. مبارک دیگر از حد گذرانده بود. مبهوت و بهت زده گفت:

- شاید تو درست نفهمیده ای... می تونه دوستی باشه از...

حرفش را قطع کردم و پهلویش نشستم: درو از تو قفل کردن...

- غیرممکنه!

مادر من چهارمین زن پدرم بود و تنها فرد با سواد بین آنها. او در یک فضای دائمی رقابت و حسادت بسر می‌برد. برای همین نمی‌خواهد افراد دیگر خانواده از مشکلات من خبر داشته باشند. زیرا نامادری‌هایم در ظاهر همبستگی نشان می‌دهند، اما در خلوت جور دیگری است، و این به غرور و حیثیت مادرم لطمه می‌زند. هووهای او، حداقل فعلاً، نباید متوجه شوند. آنها از ناراحتی آخرین زن مورد علاقه شوهرشان بسیار خوشحال خواهند شد. برای این که، حتی اگر این زنان در ظاهر وانمود کنند که با هم خوب کنار می‌آیند، رقابت پنهانی بینشان وجود دارد که بر روی زندگی فرزندانشان هم تأثیر می‌گذارد. آنها نه تنها از هووهای خود تنفر دارند، بلکه از تمام فرزندان یکدیگر نیز متنفرند. برای آنها و همه عزیزانشان آرزوی بدبختی دارند. مهمتر از همه اینست که پدر نباید به یکی از آنها توجه خاصی داشته باشد.

مادر از من خواست در اتاق او بمانم و خود بسرعت به دیدن پدرم شتافت. آن روز نوبت او نبود، پس صبورانه منتظر ماند تا همسر سوم که کتری را از آب مخصوص وضوی پدرم پر کرده است از اتاق او بیرون بیاید.

- دودو، من باید فوراً حاجی رو ببینم!

- چه خبره؟

دودو با تعجب این را گفت و مکث کرد.

در زندگی ما، مگر در موارد اضطراری، زن برای ملاقات و حرف زدن با شوهرش باید فقط منتظر رسیدن نوبت خود باشد. دودو در حالی که سعی می‌کند خود را کنترل کند، باز اصرار می‌کند:

- مشکلی پیش اومده؟

- هیچ چیز نگران کننده‌ای نیست. همه چیز آرومه... اما باید قبل از این که حاجی به بازار برگرده چیزی را به اون بگم. واقعاً فوریه!  
- شاید من بتونم کمکت کنم! مثل این که حاجی عجله داره. تو مشکلاتو به من بگو، من به اون می‌گم.  
- خیلی شخصیه. از او بخواه که منو بپذیره.  
- باشه، سعی می‌کنم!

دودو با دلخوری این را می‌گوید و در حالی که به سختی کنجکاوی و نارضایتی خود را پنهان می‌کند راه می‌افتد. مادرم دنبالش می‌آید و در ایوان منتظر می‌ماند. فضا سنگین است. بالاخره پدرم قبول کرد که او را ببیند. زمان دریافت زکات است. او سهم خود را هم تعیین کرده و بخشی را که برای صدقه، زکات، که رکن سوم اسلام است، کنار گذاشته است. حتی اگر او علاقه ویژه‌اش به مادرم را پنهان نکند، باز هم در رفتار با او محتاط است، می‌داند که اعتقادات او قوی است و وقتی چیزی به نظرش درست نیست آن را نمی‌پذیرد. می‌داند که این زن، بعد از ازدواج دخترش، نسبت به او به شدت سرد شده و زود عصبانی می‌شود. او درک نمی‌کند که گاه شرایط و وقایع از کنترل او خارج می‌شود. با وجود علاقه زیادی که به این زن دارد، وقتی برادرش دختر او را برای پسرش خواستگاری کرد، نتوانست نارضایتی خود را بیان کند. حالا، او چه می‌خواست؟ از آنجایی که یک دختر بالاخره باید ازدواج کند، او هم بجز انجام وظیفه و مسئولیت پدري کاری نکرده است.

- خوب... "عمر او"، برای چی اومدی؟ علت این عجله چیه که نمی‌تونی تا نوبت خودت منتظر بمونی، که درست همین امشب؟ آگه یکی از هووهایت، در نوبت تو، می‌خواست منو ببینه تو چه‌ها که نمی‌کردی؟

- می‌بایست فوراً تو رو می‌دیدم. مشکلی پیش اومده.



- آه... که اینطور... زود بگو ببینم. وقت زیادی ندارم. چند نفر منتظرم هستن.

- هندو اینجاست! برگشته...

- چی؟ وسط روز؟ هنوز یکسال نشده؟ چی می‌گم... حتی شیش ماه! دختر توست دیگه... بی طاقت...

- تو نمی‌دونی مبارک چه کرده. او...

حرف او را با حرکت دست برید:

- مهم نیست که او چه کرده... در بدترین حالت، هندو می‌تونست

تا شب صبر کنه. قهر کردن و برگشتن پیش پدر و مادر وسط روز...

ما که در یک محله زندگی می‌کنیم... فقط چند ماهه که عروسی

کرده... محاله... برو!

حرفش را تمام کرد و به مادر گفت برو.

- اما...

او با خشونت گفت: گفتم که فهمیدم. برو خواهرم نینه را صدا کن

که او را یواشکی برگردونه. شانس آورده که من عجله دارم والا بهش

نشون می‌دادم... همش تقصیر توست. تو زیادی بچه‌هایت را لوس

می‌کنی، معلومه که اون نمی‌تونه خودشو نگه داره. اگه تو کمی

سختگیرتر و جدی‌تر بودی اون این کارها رو نمی‌کرد، اون می‌دونه

که تو همیشه ازش حمایت می‌کنی. فکر می‌کنی راملا از این جراتا

داره... من الان هندو را نمی‌بینم اما بهش بگو به این زودیها جلوی

چشم من پیداش نشه... چه کارا...

- مبارک...

- هیچ کاری نکنین جز این که نینه او را برگردونه و هیچکس

دیگر هم نفهمه... دختر توست دیگه. به عاقبت کارهایش فکر نمی‌کنه!

چه افتضاحی!

- ولی شوهرش واقعاً دیگه افراط می‌کنه... اون...

- اهمیتی نداره! این که مبارک چیکار می‌کنه مهم نیست. اولاً که پسر عموشه قبل از این که شوهرش باشه... پسر برادر من. لاقل به عموش کمی احترام بذاره. در مواقع دشواره که باید صبر داشت و تحمل کرد. در نهایت، اگر هندو جدی بود، می‌تونست کسی رو دنبال عمه‌اش بفرسته و مسئله رو محرمانه به اون بگه. اما برگشتن اینجوری! و تو؟ تو چه جور مادری هستی؟ به جای این که اونو سرزنش کنی و یواشکی برش گردونی، ترجیح می‌دی بیای و مزاحم من بشی، اونم اینجوری... قرارها رو به هم بزنی و با زور به زن دیگه من، در نوبت او، بگی می‌خوای منو ببینی. معلومه که با دخترت موافقی... برو و به دودو بگو بیاد!

وقتی جواب پدرم را شنیدم، اشکم سرازیر شد. مادرم با چهره منقبض و مشت‌های گره کرده در گوشه اتاق نشسته بود. بیشتر از تصمیم پدرم در مورد من، رفتار تحقیرآمیز و سخنان تندش او را عصبانی کرده بود. او دلایل پدر را درک می‌کرد، ولی برایش قابل قبول نبود. او برای تسلی من، برای اولین بار داستان خودش را تعریف کرد. البته قبلاً چیزهایی شنیده بودم ولی از نه زبان خودش. نگاهش به هدفی نامرئی دوخته شده بود و خاطراتش جان می‌گرفت. اشک‌هایش بی‌صدا فرو می‌ریخت و گاهی با دامن‌لنگش صورتش را خشک می‌کرد. او غمگین بود.

- می‌دونی، هندو، منم ازدواج با پدرت را خودم انتخاب نکردم. امتناع هم نکردم. چرا باید می‌گفتم نه؟ این فکر هرگز به ذهنم خطور نکرد. در بحبوحه مشکلاتی که خونوادم در آن زمان داشتن، نمی‌تونستم پدر و مادرم رو ناراحت کنم. خواهر بزرگم به تازگی فوت کرده بود. مرگ طبیعی و ناگهانی او همه را ماتمزده کرد. پذیرش اراده قادر مطلق، خداوند، جای اندوه و پریشانی را گرفت. در تفکر ما، ما زمانی می‌میریم که فرصت بودنمان روی زمین تموم بشه. فرصتی که آفریدگار از اولین لحظه زندگی نوشته است. ما از این

لحظه سرنوشت‌ساز نمی‌تونیم به جلو یا عقب بریم. پس چرا از تصمیم قطعی خداوند سوگوار باشیم؟

من به ازدواج فکر نکرده بودم، حداقل تا آنموقع. من چهارده ساله بودم و خواهر بزرگم که چند سالی بود با پدرت ازدواج کرده بود، تازه فوت کرده و سه یتیم بر جای گذاشته بود. در خانواده شایع شده بود که مرگ او در نتیجه یک طلسم شیطانی پیش آمده که توسط هووی حسودش بکار برده شده بود. خواهرم "ایدایا" بسیار زیبا و بسیار بزرگوار بود و مورد علاقه شوهرش. وقتی او مرد، مادرم با چشمانی از اندوه سرخ شده، مرا به اتاقش خواند. پدرم نیز با چهره‌ای غمگین آنجا بود. هر دو نفر در سکوت و به نشانه تسلیم در برابر فاجعه‌ای که سرنوشت بر آنها تحمیل کرده بود، تسبیح می‌انداختند. من نزدیک پدرم نشستم، کنجاو و بی‌تاب تا بدونم با من چکار دارن. پدرم پس از صاف کردن صدایش گفت:

- "عراو، خواهرت، دختر خوبی بود. از همه نظر. انشاءالله به بهشت می‌ره. مادرش او را بخشید، شوهرش هیچ شکایتی از او نداشت".

گفتم: البته بابا... من هم هیچ شکایتی از او ندارم. او همیشه دختری مهربان بود، دانا بود. او مایه افتخار من بود، آبروی منو حفظ کرد.

مادرم زمزمه کرد: "رحمت خدا بر او باد و جایش در بهشت باشد".

پدر گفت "آمین!" و بعد ادامه داد:

- "من در چند روز گذشته در این مورد فکر کردم... این فکر را در ذهنم تکرار کردم، در مورد آن با مادرت هم صحبت کردم، او مخالفتی نداشت، کاملاً برعکس، او هم با نظر من موافق بود. حاجی بوباکاری دامادی بی عیب و نقص بود. این ضایعه بزرگی برای ماست و برای حاجی هم همینطوره. او قبل از این که داماد من باشه

همیشه دوست من بوده. چی می‌تونستم بگم؟ بعلاوه، او مثل برادرمه، ما با هم ختنه شدیم و سختیهای مشابهی رو گذروندیم. دوستی عمیقی بین ما وجود داره همراه با احترام زیاد".

پدر مکتی کرد انگار می‌خواست خاطراتش را به یاد بیاورد. و ادامه داد:

- "عراو، تو هم دختر عاقل و مطیعی هستی. تو همیشه رفتار درستی داشتی و من می‌دونم که می‌تونم به تو اعتماد کنم. تو هم حالا دیگه به اندازه کافی بزرگ شده‌ی برای این که ازدواج کنی. پس تو جای خواهرت رو می‌گیری! فرزندان او را بزرگ خواهی کرد و از آنها مثل مادرشون محافظت خواهی کرد. تو اتاق او را در اختیار می‌گیری و وسایل او را به ارث خواهی برد. یک هفته دیگر با حاجی بوباکاری ازدواج خواهی کرد. البته هیچ مهمانی و جشنی در بین نخواهد بود. من از این که نتونستم تا موقع تعطیلات صبر کنم کمی پشیمونم. اما تو با هوش هستی و همه آنچه را که می‌تونستی در مدرسه یاد گرفتی. خواندن و نوشتن را بلدی. همین هم بیش از اندازه کافی است. جای زن بیش از هر چیز در خانه اوست. اینا حرفه‌ایه که باید به تو می‌گفتم! امیدوارم بتونی برای من مایه افتخار باشی و جای خواهرت رو بگیری".

- و من، حیرت‌زده و متعجب، هیچ نگفتم. چه می‌تونستم بگویم؟ ازدواج... بله... البته که تنها چشم‌انداز یک دختر بود. بحث مخالفت با پدر و مادر نبود، چنان که آن ضرب‌المثل پُل می‌گوید: "آنچه را که پیر، نشسته، می‌بیند، جوان حتی اگر بایستد، نمی‌بیند!". پدرم برای من شوهری انتخاب کرده بود؛ مردی که با ارزش و مورد احترام بود. من به عنوان یک دختر با شخصیت، فقط می‌باید به خواسته‌های اون عمل کنم. من فقط یک هفته فرصت داشتم تا به این مسئله عادت کنم. البته من خونه خواهرم را دیده بودم. هووهایش را می‌شناختم و با بچه‌هایشان بازی می‌کردم. چندین شب را در اتاق خواهرم گذرانده

بودم و هر بار که شوهرش را ملاقات می‌کردم با احترام با او احوالپرسی می‌کردم. چه طنزی در سرنوشت... این که باید به آنجا برگردم و این بار به عنوان همسر! مادرم گفت:

- "تو راه اونو دنبال خواهی کرد و برای بچه‌هایش جای اونو خواهی گرفت. انشاءالله هیچوقت دلشون برای مادرشون تنگ نشه. و وقتی که فرزندان خودت را به دنیا می‌آری، آنها فکر نمی‌کنن که رها شدن".

پدر افزود:

- "من قبلاً تصمیم خود را به بوباکاری اطلاع دادم. خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم. من از این که ترتیبی دادم که همه را در این روزهای غم‌انگیز راضی می‌کنه خوشحالم. رحمت خداوند شامل ارواح غمگین است. این خوشحالی بعد از یک بدبختی بزرگ است!". اشک روی گونه‌هایم جاری بود. مادرم نیز بی‌صدا گریه می‌کرد. پدر بلند شد و خیلی راحت گفت: "صبر... مونیال... ما نمی‌تونیم بر خلاف خواست خدا عمل کنیم".

- بدینگونه من وارد زندگی به عنوان یک زن متأهل شدم. بدون شیبور و تنبور. فقط منو در اتاق خواهرم ساکن کردن. همه اشیائی را که متعلق به او بود به من دادن. و بعد از تاریک شدن هوا مرا به اتاق شوهرش بردن. من حتی فرصت نداشتم یاد بگیرم چطور همسر یا مادر باشم. اما اینها چیزهایی است که نمی‌توان از قبل آموخت. زن همسر و مادر به دنیا می‌آد. بله... حالا دیگه تو اینارو می‌دونی... آیا برادران بزرگترت، برادران ناتنی تو هستن و یا پسر عموی تو؟ نه... ساده است، اونا برادرای تو هستن، من اونارو دوست داشتم، از اونا مراقبت کردم و اونارو مثل بچه‌های خودم بزرگ کردم. من سه فرزند ایدایا را به ارث بردم، ظرفهائی که کم‌دش رو پر کرده بود، اثاثیه‌ای که پدرمان در عروسی‌اش داده بود، و در نهایت شوهرش را به ارث

بردم و بویژه سه تا هووی اونو! صبر! این را بارها در گوشم تکرار کردن. رقابتهای ما به مثابه هوو، نه تنها هرگز تموم نمی‌شه، حتی یک آتش‌بس هم غیرممکنه، هر رقیب بی‌صبرانه منتظر یک اشتباهه تا بتونه دشمن خودش رو بی ثبات کنه. من یاد گرفتم از خودم در برابر همه محافظت کنم. هووها، البته، دشمنای شناخته شده‌ی هستن، اما خواهر شوهرهای مودی، جاریهای حسود، بچه‌های شوهر، مادرشوهر، و بقیه فامیلش هم همینطور...

صدای مادرم برای یک لحظه شکست و بعد، همراه اشکی که روی گونه‌هایش جاری بود و با هق‌هقی در گلو حبس شده، ادامه داد:  
- مسیر زندگی زنا بسیار دشواره دخترم. لحظه‌های بی‌خیالی کوتاهه. ما جوونی نداریم، ما شادی را خیلی کم می‌شناسیم. خوشبختی را فقط وقتی می‌تونیم حس کنیم که خودمون اونو به دست آورده باشیم. این به خودت بستگی داره که راهی بیابی تا زندگی رو قابل تحمل کنی. بهتره که زندگی خودت رو قابل قبول کنی. این کاریه که من در تمام این سالها کردم. رؤیاهام رو زیر پا گذاشتم تا وظایفم رو بهتر انجام بدم.

عمه نینه که مادرم، طبق دستور پدر، به او خبر داده بود، بدون سر و صدا وارد اتاق شد. عمه نینه با مادرم دوست بود، آنها خیلی با هم تفاهم داشتند و مادر امیدوار بود که خواهرشوهرش در برابر این وضعیت بسیار تحقیرآمیز توصیه‌های خوبی داشته باشد. دیدن دختر ناراحت و تحقیرشده قلبش را شکسته بود. بدترین چیز برای او این بود که بداند بدبختی‌اش باعث خوشحالی هووهایش می‌شود و از افزودن به آن دریغ نمی‌کنند تا تصویری را که او با زحمت از زن مورد علاقه شوهرش ساخته بود خدشه‌دار کنند.

عمه نینه به محض این که وارد شد با حیرت چشمهایش را گِرد کرد و دستش را روی دهانش گذاشت:

- هندو؟ اینجا چه می‌کنی؟ اون اینجا چه می‌کنه؟ اتفاق بدی افتاده؟  
این را پرسید و رو به مادرم کرد.

- این رذلی که شوهر اونه... چه بدشانسی... خدای من... پدرش  
از شما می‌خواد که اونو یواشکی به خونش برگردونی. هیچکس  
نمی‌دونه اون اینجاست. هیچکس نباید بدونه، به خصوص اون  
هووهای جادوگر!

- حق با شماست! پاشو هندو... قبل از این که متوجه بشن تو  
اینجا هستی... فوراً می‌ریم. راستش دخترم داری اغراق می‌کنی.  
زمان مهم نیست، می‌تونستی تا شب صبر کنی، بعد بیرون بیای.  
خجالت داره! قبل از انجام کار به عواقب اون فکر کنین!  
با عصبانیت و درماندگی گفتم: آخه... مبارک با یک دختر در  
اتاق ماست!

- ای خدا... پولاکو نیست این پسر! آدم با زنش این کارو بکنه!  
از اون بدتر با دختر عمویش! چه افتضاحی خدای من! دنیا به کجا  
می‌ره؟

- اون شرف نداره. فقط آگه حاجی به حرف من گوش داده بود،  
هرگز به این ازدواج رضایت نمی‌داد. من واقعاً دلم می‌خواد دل و  
روده این پسر رو بیرون بکشم!

- ما به زور نمی‌تونیم این مشکل رو حل کنیم، عمراو. بهت گفتم  
بیکار ننشین اما تو می‌خوای همه چیزو نادیده بگیری. همینطوری  
ادامه بدی دشمنات آروم نخواهند گرفت، بچه‌هات رو هم راحت  
نخواهند گذاشت! آگه اونطور که گفتم با مارابوها مشورت می‌کردی،  
آگه از دخترت محافظت می‌کردی، آگه کاری می‌کردی که شوهرش  
اونو دوست داشته باشه، این اتفاق نمی‌افتاد. تو آدم ساده‌ای هستی  
عمراو. و دخترت هم مثل خودته! هندو... تو دشمنای مادرت رو  
خوشحال کردی. همه اونائی که از اون بدشون می‌آد از بدبختی تو  
خوشحال می‌شن. تو در دبه شیر رو باز گذاشتی تا مگسها کیف کنن!

- حالا چیکار کنیم ننه؟ اونطوری هم که خیال می‌کنی من خواب نبودم... تا جایی که می‌تونستم از خودم دفاع کردم اما آدمای زیادی به من حمله می‌کردن. من به تنهایی در برابر اون همه چه می‌تونستم بکنم؟ این طلسم معروف را کجا باید جستجو کرد؟ کسی را می‌شناسی که کارآمد باشه؟

- من شنیدم یک مارابوی بزرگ در یکی از دهات همین نزدیکیها هست.

- می‌تونی این کارو بکنی؟

- انشالله... همین فردا. حالا... هندو بلند شو بیرمت خونه. یواش برو توی خونه. به مبارک کاری نداشته باش. یک زن لازم نیست خونه‌شو ترک بکنه. حتی در خونه، می‌تونی به شوهرت بفهمونی که عصبانی هستی. اینو بدون که با گفتن بعضی چیزها، اونو کوچیک نمی‌کنی، خودت کوچیک می‌شی. و این رو هم آویزه گوشت کن که همه کارای تو به پای مادرت نوشته می‌شه.

- مبارک پیش چشم من با معشوقش می‌ره به اتاق خواب ما، اما من مقصرم، منم که صبر ندارم! آگه مبارک معشوقش رو به خونه می‌آره، حتماً نامادری‌هام منو طلسم کردن. تقصیر مادرشوهرمه که از من متنفره، تقصیر این دختره‌س است که قاپ اونو دزدیده، تقصیر مادرمه که نمی‌دونست چطوری مواظب خودش و من باشه. از همین فردا عمه ننه شروع می‌کنه...



گیاهانی که قرار است مرا شکست ناپذیر کنند، مقداری "گااده" برای افزایش جذابیتی که به نظر می‌رسد من کم دارم، پودری که باید مخفیانه در لیوان چای مبارک بریزم تا به من وابسته بشود و بسیاری دیگر از محصولات به همان اندازه معجزآسا... اینها تمام چیزی است که عمه ننه از مارابو گرفته و برایمان آورده است.

اما مثل این که هیچ کدام فایده‌ای ندارد! هیچ چیز نمی‌تواند عاداتهای بد مبارک را از سرش بیندازد، نه علفها و پودرها و دعاها، نه تسلیم شدن من، و کمتر از همه صبر و تحمل من. شوهرم روابط متعددی دارد، مشروب می‌نوشد، مواد مصرف می‌کند و همیشه دیر به خانه برمی‌گردد. او همچنان به رفتار وحشیانه با من ادامه می‌دهد و توهینهایی که می‌کند به همان اندازه که تحقیرآمیز است خردکننده است. ضربات او کبودیها، خراشها و خونمردگیهای بی‌شماری بر بدنم می‌گذارد، همه اینها در بی‌تفاوتی کامل اعضای خانواده می‌گذرد. آنها می‌دانند که مبارک مرا می‌زند و این دستور کار همیشگی اوست. طبیعی است که مرد برای اصلاح همسرش او را بزند، توهین کند یا طلاق دهد. نه پدر و نه عموهام از این قاعده مستثنی نیستند. هر کدام، امروز یا فردا، بالاخره یکی از زنان خود را کتک می‌زند. آنها از توهین به زنان، کودکان و کارمندان و کارگران ابایی ندارند. چرا مورد من باید مستثنی باشد؟ چرا باید روی آن موضوع مکث کنیم؟

"این یک حق الهی است. در قرآن آمده است که این حق مشروع مرد است که در صورت سرکشی همسرش، او را مجازات کند و کتک بزند". اینها را یک روز یک زن خردمند در گوش من زمزمه کرد و با دیدن کبودی پای چشمم افزود: "اما... ممنوع است که به صورت زن ضربه بزند".

در اواخر دوران نوجوانی هستم و مدام لاغر و لاغرتر می‌شوم. انگار ناخودآگاه می‌خواستم زیر زمین ناپدید شوم، نامرئی شوم. با رنگ پریده و مثل اسکلت در لباسهایم لقلق می‌زدم و در وادی اضطراب سرگردان بودم. اکنون گرفتار بی‌خوابی هستم و شب‌هایم را با دراز کشیدن در تاریکی، و درگیر با افکار بیمارگونه می‌گذرانم و فقط با دمیدن سپیده است که کمی آرامش پیدا می‌کنم، وقت نماز صبح.

من دیگر مثل اوایل ازدواج، از ریتم تغییرناپذیر مجتمع بزرگ پیروی نمی‌کنم، بلکه بر اساس حالات متغیر مبارک زندگی می‌کنم، و نه مثل مادرشوهرم که همه‌کاره همه است و یا دیگر زنهای ساکن مجتمع. در واقع، این زنان دائماً دور و بر یکدیگر هستند تا جایی که احساس می‌کنند در بین دیوارهای بلندی که ما را احاطه کرده و با پیچیده شدن در پارچه‌های تیره و سنگینی که عمو موسی ما را مجبور به پوشیدن آن می‌کند محبوسند. روزی نیست که مثل شیر در قفس افتاده همدیگر را آزار ندهند.

چقدر کسل‌کننده است! زندگی جریان دارد و همه روزها مثل هم است. کاری جز آشپزی و نگهداری از بچه‌ها نداریم. یکنواختی بر ما چیره می‌شود و از صبح تا شب و شب تا صبح ما را در خود نابود می‌کند.

مبارک هم با ریتم حمله‌های عصبی خود زندگی می‌کند. نه شغلی دارد و نه چشم‌اندازی برای آینده. پدرش حتی یک فرانک برای ارائه طرح تجارت به او نمی‌دهد و از این که او را ناتوان، تنبل یا یک لات

غیرقابل اصلاح بخواند دریغ نمی‌کند. مبارک، بیکار است اما هیچ کاری را هم شایسته خود نمی‌داند، به ویژه نمی‌خواهد برای کس دیگری کار کند، می‌خواهد شرکتی براه اندازد، اما با غرق شدن در اعتیاد به الکل، امید خود را به کمک عموهایش هم از دست داده است.

برای مبارک من یک شیئی هستم متعلق به او. تلافی خشم و غضب بسیار از پدر خود را سر من خالی می‌کند.

من دیگر گلایه نمی‌کنم و گریه‌هایم را پنهانی، شبها در خلوت اتاقم سر می‌دهم. هیچ انتظاری از دیگران ندارم. نه کمکی نه امیدی. همه چیز را به حال خود رها کرده‌ام، خود را با آنچه دیگران از من انتظار دارند، منطبق می‌کنم. کسی را ندارم که به او اعتماد کنم. بین زنان مجتمع، اسرار مگو، ریاکاری و بی‌اعتمادی حاکم است. من هم از این قاعده مستثنی نیستم: من خودخواه می‌شوم. حالم خوب نیست، بقیه هم خوب نیستند، اما من فقط به فکر خودم هستم. بی خوابی‌ام زیاد شده است و کم خوابی باعث سردرد می‌شود. مصرف داروهای دکترها، یا شگردهای شفادهندگان محلی هیچ کمکی نمی‌کند. خستگی جسم و جانم را می‌خورد. هیچ چیز اضطراب دائمی‌ام را کم نمی‌کند. گزگز و گرفتگی مداوم عضلات هر روز بیشتر و بیشتر می‌شود و بشدت احساس ضعف می‌کنم. اطرافیانم که اینها را علائم سرماخوردگی می‌دانند توصیه می‌کنند خود را بیشتر بپوشانم و بیشتر بخوابم. حس می‌کنم کم کم بسوی افسردگی عمیقی می‌روم. گاهی دچار حملات نفس تنگی می‌شوم، عضلات گلویم سفت می‌شود و احساس خفگی می‌کنم. دل و روده‌ام درد می‌گیرد. هر روز بیشتر فکر می‌کنم که مرگ تنها راه فرار است.

یک شب مبارک، طبق معمول، مست و خراب به خانه برگشت، نیمه شب گذشته بود که از من خواست برایش فرنی درست کنم. برایم

سخت بود، نگران این بودم که در این نیمه شبی نتوانم مواد لازم را پیدا کنم، و در این هراس و نگرانی نتوانم آتش اجاق را دوباره روشن کنم. زمان می‌گذشت، و من از جلب رضایت شوهرم ناامید شده بودم. او خسته از انتظار، به آشپزخانه آمد و وقتی متوجه شد که اجاق هنوز خاموش است، عصبانی شد. پوزخند زشتی زد که صورتش را درهم ریخت. نگاهمان برای لحظه‌ای به هم برخورد و او بدون این که چیزی بگوید، به حیاط رفت. من با تب و تاب به دنبال هیزم می‌گشتم که ضربه شدیدی به پشتم مرا روی خاکسترهای اجاق انداخت. مات و مبهوت، با غریزه حفظ بقا، بخود آمدم و دستم را حفاظ صورتم کردم که سه ضربه دیگر با میله چتر آفتابی، همراه با لگدهای متعدد، بر سر و روی من وارد شد.

- فوراً این فرنی را برای من درست می‌کنی... وگرنه برمی‌گردم و کارتو تموم می‌کنم!

تهدیدکنان به اتاقتش برگشت. حس می‌کردم صورتم باد کرده و تنم پر از ورم و خراش است، تمام بدنم می‌لرزید. دامنم خیس از ادرار بود. من می‌باید آتش را روشن کنم، می‌باید این فرنی را درست کنم. دستهایم چنان می‌لرزید که مقداری از آرد کمی که برداشته بودم روی زمین ریخت.

مبارک خیلی زود برگشت. هیبت اندام ورزشکارانه او در تاریک روشن دالان دیده شد، و سایه وحشتناکش در آستانه در پدید آمد. در آن سکوت صدای نفس زندهای تند من شنیده می‌شد، قلبم به شدت می‌تپید و دندانهایم به هم می‌خورد.

- خواهش می‌کنم، الان حاضر می‌شه... خواهش می‌کنم...

و به سمت دیوارسیاه شده از دوده و اجاق برگشتم، در همان حال آرد باقیمانده به زمین ریخت. با دست از صورتم محافظت می‌کنم و با صدایی شکسته تکرار می‌کنم:

- الان... الان... زود حاضر می‌شه! فقط کمی فرصت بده، الان می‌آرم...

- اشکالی نداره، هندو! ولش کن... دیگه نمی‌خوام...

- الان آتیشو روشن می‌کنم. می‌رم...

وحشت گلویم را می‌بندد، خفهام می‌کند و نفسم را بند می‌آورد.

- سریع درست می‌شه... زود زود...

وقتی به من نزدیک شد، آنچنان می‌لرزیدم که برای دومین بار در همان شب، اختیار از دست دادم. مایع گرم دامن از قبل مرطوب شده را خیس می‌کند، از پاهایم می‌چکد و اثرش روی زمین خاکی آشپزخانه می‌ماند. ذهنم خالی شده است. تمام بدنم از ترس منقبض است. وحشت زده‌ام.

بر خلاف انتظار، ترس من او را آرام می‌کند و آهی می‌کشد.

حرفهایم را تکرار می‌کنم و باز عقب عقب می‌روم، انگار که

می‌خواهم در دیوار فرو روم:

- درست می‌کنم. سریع...

- بیا...

دستم را گرفت و به سوی اتاقم برد. به نظر می‌رسید نرم شده

است:

- هندو، برو دوش بگیر، من منتظرت هستم...

دستورش را داد و در را بست. من با وحشت گفتم: "من می‌خوام

فرنی درست کنم." و او تکرار کرد: "برو دوش بگیر." و وقتی دید

هنوز دارم می‌لرزم، مرا هل داد توی حمام و اضافه کرد:

- تموم شد. من دیگه تورو نمی‌زنم. برو خودتو بشور.

دوش می‌گیرم و اجازه می‌دهم آب روی بدن کبودم بریزد، انگار

می‌تواند رنجم را بشوید. از ترس عصبانیت مجدد او، سعی می‌کنم حق

هقم را خفه کنم، اما به سختی می‌توانم جلوی خودم را بگیرم. مبارک،

مرا، که هنوز می‌لرزیدم، از حمام بیرون آورد.

وقتی کنارش دراز کشیدم، مبارک به بهانه آرام کردنم، به من تجاوز می‌کند و فراموش نمی‌کند تکرار کند که اگر مرا می‌زند تقصیر منست که او را عصبانی می‌کنم. او می‌خواهد که از این به بعد بیشتر وظیفه‌شناس باشم و لطف می‌کند که مرا می‌بخشد. بعد هم خمیازه‌ای می‌کشد و نتیجه می‌گیرد:

- دیگه بهش فکر نکن. من متوجه شدم که ترا واقعاً ترسوندم. دیگه نمی‌زنمت. فقط امشب خیلی عصبی هستم. تموم شد! بخواب عزیزم... دوستت دارم... هر جور می‌خوای فکر کن...

نمی‌توانم چشمانم را بر هم بگذارم. شوهرم آرام کنار من خوابیده است. بازویش را مثل همیشه روی تنم گذاشته است. کمر و گردنم از ضربه‌هایی که خورده درد می‌کند، و درد مدام بیشتر می‌شود. امشب متوجه خطری شدم که تهدیدم می‌کند. اگر فقط تماشا کنم، تحمل کنم و کاری انجام ندهم، مبارک در نهایت مرا خواهد کشت. نرمش او پس از طغیان خشونت شبیه سناریویی است که برایم آشناست و دیگر فریبم نمی‌دهد. همیشه همینطور خواهد بود. او مرا می‌زند، اظهار پشیمانی می‌کند و قول می‌دهد دیگر این کار را نکند... تا دفعه بعد. می‌دانم.

مبارک تغییر نخواهد کرد. می‌توانم شکایت کنم اما همیشه از منست که می‌خواهند صبر کنم. کمی بیشتر. همیشه به من یادآوری می‌شود که "آدم صبور هرگز پشیمان نمی‌شود". و اگر یک ضربه او مرا بکشد، "خواست خدا" خواهد بود.

قبل از دمیدن سحر تصمیم خود را گرفتم. با وجود درد، موفق می‌شوم از جایم بلند شوم و بی صدا از اتاق بیرون بیایم. دقت می‌کنم که در را آرام ببندم. هنوز تاریک است. مؤذن تازه اذان اول را خوانده است. در ورودی مجتمع، نگهبان شب خوابیده و با صدای بلند

خر و پوف می‌کند. مانتوی سیاهم را پوشیدم و بدون این که چیزی بردارم، بی صدا در پشتی را باز کردم تا وارد شب تاریک شوم. مقصد خاصی ندارم. نمی‌دانم کجا بروم. فقط می‌دانم کجا نباید بروم. نه مادرم، نه پدرم و نه عموهام کمکی به من نخواهند کرد. هیچ دوستی ندارم. پولم کافی نیست. و جایی برای پناه گرفتن ندارم. اما باید این کار را بکنم. باید هر چه سریعتر آنجا را ترک کنم. دور از اینجا، دور از همه چیز. قبل از برآمدن روز، باید تا حد امکان بین خودم و مبارک، بین این مجتمع و خودم فاصله بگذارم.





پدرم ناگهان از روی صندلی بلند می‌شود، از عصبانیت دیوانه شده و انگشت اتهام را به سمت من نشانه می‌رود

- راستشو بگو، همین حالا. بهتره به من دروغ نگی. دختره لعنتی. می‌دونم به "گزاوا" رفتی! اونجا کی رو می‌شناسی؟ یک مرد، آره؟ دختر من فاسق داره!

- نه پدر! فقط این که ...

فریاد می‌زند:

- این مادرت! اون بهت یاد داده؟

- نه.

- خيله خُب! من مجبورتم می‌کنم که حقیقت رو بگی.

از عصبانیت می‌لرزید. من قبلاً شاهد عصبانیت غیرقابل کنترل پدرم بوده‌ام اما هرگز چهره او را اینقدر ترسناک ندیده بودم. خشم او به حدی است که به من فرصت نمی‌دهد تا توضیح دهم و بگویم که مبارک با من چه کرده است.

- می‌کشمت!

پس از فرار من، خانواده‌ام روزها به دنبال پیدا کردن من بودند تا این که، به تصادف، متوجه شدند که من در گزاوا، شهری در نزدیکی ماروا هستم.

روزی که خانه مشترکم را، بدون مقصدی مشخص، ترک کردم، عواقب سخت فرارم را، نه برای خودم و نه برای بقیه اعضای خانواده، تصور نمی‌کردم. بدون هیچ برنامه‌ای، در اولین اتوبوسی که آمد سوار شدم. بعد، در کوچه پس کوچه‌های آن شهر کوچک گشتم و بدون این که فکر بکنم وارد اولین خانه‌ای شدم که به چشمم خورد. به مدت یک ماه، در زندگی روزمره میزبانانم، خانواده‌ای روستایی، شرکت داشتم. جبا، زن مهربان و خوش برخورد خانه، از من مراقبت می‌کرد. او بدون این که سؤالی بپرسد که اسباب خجالتم باشد، زخمهایم را درمان کرد، جوشانده‌های گیاهی درست می‌کرد. توجهی که جبا و خانواده‌اش به من داشتند باعث شد موقتاً رنجهایم را فراموش کنم. مهمان‌نوازی بیدریغ آنها کمک کرد تا احساس بیگانگی نکنم. مطمئن بودم که می‌توانم تا زمانی که بخواهم آنجا بمانم، انگار بخشی از خانواده بودم.

در این مدت خانواده‌ام از خودشان می‌پرسیدند چه اتفاقی برای من افتاده است. مبارک گفته بود فقط یک دعوی ساده بوده است. همه خانواده برای جستجوی من بسیج شدند. آنها هم نگران بودند و هم عصبانی، در پی کوچکترین اطلاعاتی بودند که بتواند رد پائی از من نشان دهد... تا روزی که یکی از دوستان خانوادگی به یاد آورد که موقع رفتن به گزاوا زنی را دیده که شبیه به عکس من بوده است. زندگی جدید من با ورود عمه ننه به دنبال عمو یوگودا به پایان رسید. عمویم مرا به زور به خانه برد، در اتاق نشیمن نشاند و از من خواست که در آنجا کنار عمه ننه منتظر باشم تا پدرم از بازار برگردد. مادرم به ملاقاتم آمد و مدت زیادی مرا در آغوش فشرد. صورتش رنگ پریده بود و خطوط چهره‌اش درهم. لاغر شده بود، بلوزش به تنش گشاد بود. در نتیجه نگرانی، در یک ماه ده سال پیر شده بود، آنموقع سی و پنج سال داشت. پدرم با تحقیر مدام، دست از عذاب او برنمی‌داشت، او را مسئول مستقیم نافرمانی من می‌دانست.

- آه... هندو... چه کردی؟ دلت برای من نسوخت؟  
 با حق‌هق گریه منفجر شدم:  
 - مبارک در آن شب منو به شدت کتک زد. من خیلی ترسیده بودم  
 اما می‌دونستم اگر پیش تو پیام بلافاصله منو برمی‌گردونی.  
 عمه ننه با تندى گفت:  
 - البته که برت می‌گردونديم. تو نه اولین نفر هستی و نه آخرین نفر که  
 مردش اونو می‌زنه. این دلیلی برای فرار نمی‌شه. ما حتماً راه حلی  
 پیدا می‌کردیم. تو که یک برگ پژمرده نیستی در گذر باد. خونواده‌ای  
 داری که ازت محافظت می‌کنه.  
 - اما شماها فقط به من می‌گفتین صبر کنم.  
 - این طبیعیه. صبر یک دستور الهیه. اولین چیزیه که جواب می‌ده.  
 راه حل همه مشکلاته.  
 - یک بار شوهرم به من مشتى زد که روی کوزه آب افتادم.  
 کوزه زیر بدنم شکست و دستم را چاک داد. مبارک با خونسردی  
 بیرون رفت و تا صبح برنگشت. من نیمه‌های شب به هوش آمدم،  
 موهایم پر از مورچه بود، بدنم آتش گرفته بود و خون روی تنم دلمه  
 شده بود. بهت زنگ زدم عمه و بهت اعتماد کردم. تو فقط از من  
 خواستی صبورتر باشم. همونطور که به مادرشوهرم اعتماد کردم اما  
 او هم خواست که صبور باشم.  
 عمه با لحنی تحقیرآمیز گفت:  
 - و به همین دلیل تصمیم گرفتی فرار کنی؟ آفرین، راه حل رو  
 پیدا کردی!  
 چیزی نگفتم، فقط پشت بلوزم را بالا زدم و کبودیهای بزرگی را  
 که هنوز هم بود، نشان دادم. کبودیها با گذشت زمان رنگ تیره‌تری به  
 خود گرفته بود. مادرم بهت‌زده نگاه می‌کرد و می‌گریست:  
 - آه... هندو... چه جوری این کارو کرد؟ چرا چیزی به من  
 نگفتی؟

عمه با خونسردی گفت:

- با مبارک چه کردی که اون اینطوری خشمشو بر سر تو خالی کرد؟ به خدا پناه می‌برم. انصافاً تو و شوهرت به هم می‌خورین. لازم نیست وارد داستانهای شما بشیم.

با گریه و با فریاد گفتم:

- نمی‌خوام بیشتر از این صبر کنم. دیگه بسه. من از صبوری خسته شدم، سعی کردم تحمل کنم اما دیگه نمی‌شه. دیگه نمی‌خوام صبر کنم. دیگه هیچوقت به من مونیال نگو! دیگه هرگز آن کلمه...

مادرم در حالی که سعی می‌کرد مرا آرام کند گفت: تو خیلی تحمل کردی هندو... بیشتر از آنچه باید می‌کردی...

عمه خشک و با لحنی تند رو به مادرم گفت:

- عمراو... اینا رو برای شوهرت توضیح بده!

حالا من با خشم پدرم روبرو هستم که نمی‌گذارد حرف بزنم:

- خُب... رفتی گزاوا که چه کسی رو ببینی؟ نمی‌خوای جواب بدی... هان؟ خانم فکر می‌کنه بزرگ شده... که می‌تونه هر کاری دلش می‌خواد بکنه؟

این بحران افراد خانواده را گرد هم آورد. برادرانم در حیاط ایستاده‌اند و گوش می‌دهند که بزرگترها چه می‌گویند. نامادری‌ها در قاب پنجره‌ها جمع شده‌اند تا گوش کنند. پدرم مبارک را هم احضار کرد. او روی صندلی در ایوان منتظر نشسته و ناخن‌هایش را می‌جود. به نظر نمی‌آید زیاد به خودش مطمئن باشد. یک لحظه نگاهمان به هم برمی‌خورد، نگاهش را به زیر می‌اندازد.

عموهای من، هایاتو و یوگودا نیز در اتاق نشیمن هستند، چهره‌هایشان منقبض است، و مادرم، که مثل من، در مظان اتهام است، در مقابل خشم و غضب پدرم، روی فرش مچاله شده است. "بالاخره جواب می‌دی؟" این صدای غرش پدر است.

من در نهایت اضطراب، با لکنت زبان می‌گویم:

- معذرت می‌خوام.

- معذرت می‌خواهی؟

او دیوانه از خشم به اتاقش می‌رود و با تازیانه بلندی برمی‌گردد و با آن بر شانه‌هایم می‌کوبد. تازیانه هوا را می‌شکافد و با سوتی کرکننده بر تنم فرو می‌آید. اضطرابی که از صبح امروز گلویم را می‌فشرد به وحشتی واقعی تبدیل می‌شود. به دنبال پناهی برای گریز از برابر این طغیان خشونت هستم. زیرا پدرم دیگر نمی‌تواند خود را کنترل کند.

- حالا راستشو می‌گی! با کدوم مرد بودی؟ چند وقته که با هم

رابطه داریم؟

- قسم می‌خورم بابا، با کسی نبودم! من رفتم چون مبارک مرا

کتک می‌زد.

- ای جنده... باید همین الان اعتراف کنی که با کی بوده‌ی.

شوهرت تورو زد که بری یکی دیگه رو پیدا بکنی؟ آره؟

شلاق پوستم را می‌شکافد و انگم را پاره می‌کند. مبارک و عموهایم در سکوت به این صحنه نگاه می‌کنند. پدرم وقتی مجازات مرا کافی دانست، به طرف به مادرم رفت. او تکان نمی‌خورد، گریه نمی‌کند، بدون پلک زدن و استوار، ضربه‌ها را تحمل می‌کند. فقط چشمان اشک‌آلودش بیشتر از همیشه می‌درخشد. از خود محافظت نمی‌کند، منجمد بر جای می‌ماند و با نگاهی حاکی از خشمی درونی پدرم را می‌نگرد. صدا از کسی در نمی‌آید. تا بالاخره عمو یوگودا، بدون این که از جای خود بلند شود، مداخله می‌کند:

- بسه... او را جلوی چشم فرزندش نزن!

- پدر بعد از یک لگد، تازیانه را می‌اندازد و عرق صورتش را

خشک می‌کند و جرعه‌ای آب می‌نوشد. او که هنوز عصبانی است

خطاب به مادرم می‌گوید:

- تو ضعیفی! من ترا طلاق می‌دهم.  
 عمو هایاتو سریع مداخله می‌کند:  
 - نه! طلاقش نده... تقصیر اون نیست.  
 - اون این بچه را لوس کرده. اونه که تسلیم هوا هوس این می‌شه!  
 اون احتمالاً همه چیز را می‌دونسته.  
 - دیگه تنبیهش کردی. اون فهمیده. مونیال... تحمل...  
 مادرم خودش را تیرئه می‌کند:  
 - من در جریان نیستم، خدا شاهد. ولی اگه بخوای می‌تونم  
 طلاقم بدی. من به هر حال از اینجا می‌رم، حتی اگر طلاقم ندی. منم  
 خسته‌ام، منم خیلی سختی کشیده‌م، دیگه بیش از حد تحمل کرده‌م.  
 عمو یوگودا به صدا درآمد:  
 - عمراو... ساکت شو. برگرد به خونه‌ت. تو جایی نمی‌ری و  
 طرد هم نمی‌شی. صبور باش! زندگی با صبر همراه. ما هرگز به  
 اندازه کافی صبور نیستیم. آدم صبور پشیمون نمی‌شه. هیچکس بیشتر  
 از خدا صبر نداره. پدر و مادر مسئولیت دارن. تو هم، بوباکاری،  
 تحمل کن.  
 پدر آرام شده است. او از این که می‌تواند بدون از دست دادن  
 اقتدارش با سوگلی خودش آشتی کند، خوشحال است. با لحنی نرم و  
 آرام به مادرم می‌گوید:  
 - می‌تونم به خونه‌ت برگردی.  
 مادر بدون این که به من و او نگاه کند، بدون حرف، از جایش  
 بلند می‌شود، شالش را مرتب می‌کند و مغرورانه اتاق را ترک می‌کند.  
 من او را می‌شناسم... می‌دانم که برای حفظ شخصیت و غرورش هم  
 که باشد، از خانه می‌رود. همچنین می‌دانم که مثل همیشه، پدرم او را  
 برمی‌گرداند؛ با به کار بردن تمام امکانات لازم برای اقناع او، با  
 وعده‌های فراوان، و هدایای گرانبها.

در این لحظه، عمو هایاتو با صدای بلند مبارک را صدا می‌کند و می‌گوید:

- و تو... من از رفتار و کارهات خبر دارم. مواظب باش مبارک! رفتار کردن مثل لاتها خاصیتی نداره. ما می‌دونیم که تو با زنت بدرفتاری می‌کنی، مخدر می‌زنی و مشروب می‌خوری. اینا خوب نیست. اون علاوه بر این که همسر توئه، دختر عموته و تو موظف به حمایت از اون هستی. دیگه نشنوم که اونو زدی. آدم وقتی با یک غریبه ازدواج می‌کنه، باید به او احترام بذاره. و وقتی با یک فامیل ازدواج می‌کنیم احترام باید دو برابر بیشتر باشه. تو می‌خوای فامیل رو از هم بپاشی؟ تو در این اتفاق بی‌تقصیر نیستی.

- البته عموجان. قبول دارم... فهمیدم...

و پدرم گفت:

- من دخترم را به تو ندادم که با اون بدرفتاری کنی مبارک. اگه دیگه او را نمی‌خوای، خیلی راحت اونو پیش من بفرست.

- معذرت می‌خوام عمو. دیگه با اون بدرفتاری نمی‌کنم، به خدا قسم. البته که من اونو دوست دارم. و با اون خیلی هم خوشبختم. واقعاً پشیمونم..

. پدرم با لحنی قاطع و محکم اضافه کرد:

- در هر صورت اخطار می‌دم که این آخرین بار باشه.

سپس عمو هایاتو رو به من کرد:

- هندو، این داستان برای همیشه، همینجا می‌مونه. اینو بدون که اگه ما اینقدر سختگیر هستیم، برای اینه که تو رو در برابر سختیهای زندگی حفظ کنیم. تو دختر ما هستی و ما دوستت داریم. فقط کسانی که آدم رو دوست دارن اونو سرزنش می‌کنن. بقیه نسبت به مشکلات و اشتباهات بی‌تفاوت می‌مونن. امیدوارم از این بی‌بعد همه چی رو مرتب کنی، به شوهرت احترام بذاری و آبروی خودت و خانوادهت رو حفظ کنی. اگه دوباره تورو زد بیا و به من بگو. اگه بی‌احترامی

کرد حتماً به من خبر بده. اونوقت من می‌دونم چیکار کنم. شنیدی که پدرت چی گفت. اگه شوهرت دوباره خطا کرد، اینو بدون که غیر از ما مدافع دیگه‌ی نداری. مجبور نیستی خودت تنهایی دنبال راه چاره باشی. حالا... مبارک دست زنت رو بگیر و ببرش خونه. بازم می‌گم همه‌ی اینا تقصیر خودته. تمام روز را ول می‌گردی، هر کار بخوای می‌کنی، تا نصف شب که برگردی و زنت رو اذیت کنی. فردا بیا دفترم ببینمت. وقتش رسیده که مسئولیت خودت رو به گردن بگیری. پدر من قبل از تمام شدن حرفهای عمو، به کار دیگری پرداخته بود و با تلفن حرف می‌زد. و من بدون به دنبال مبارک رفتم. وقتی با گریه شدید وارد اتاقم شدم، او خیلی آرام در را بست. چند دقیقه بعد، برگشت آرام روی زخمهایم دست کشید، و چند قرص داد و من بدون سؤال آنها را قورت دادم، سپس روی تختم مچاله شدم. گهگاه یک ناله آرام سکوت را می‌شکست. هیچ کلامی رد و بدل نشد. زندگی روند عادی خود را از سر گرفت.

حالا یک سال از ازدوایم می‌گذرد. شب تجاوز، شب قبل از فرار، من باردار شدم. فرار من به گاز اوا آغاز یک زندگی بود که در درونم شکل گرفته بود. نه اضطراب و ترس، نه تلخکامی من، و نه تنبیه سخت پدرم نتوانست کودک را از بزرگ شدن در بطن من منصرف کند. به نظر می‌رسد او مصمم است که زنده بماند.



من عوض شده‌ام. آنها می‌گویند مریضم. شاید هم درست باشد. نمی‌دانم. خسته‌تر از آنم که بتوانم به آن فکر کنم. به مدت نه ماه، من همزمان با بارداری، مالیخولیای خود را هم تحمل کردم. خشونت‌ها اعصاب مرا در هم ریخته است. با کوچکترین صدا، از جا می‌پریم. معده‌ام دیگر هیچوقت خوب نیست. اضطراب دائماً گلویم را می‌فشارد. غم و اندوه روزهای اول جای خود را به سکوت و افسردگی داده است. حرف نمی‌زنم، از اتاق خارج نمی‌شوم، پرده‌ها همیشه بسته است. هیچ انرژی ندارم. و حتی مهربانی مبارک، که کمی آرام شده، برایم بی تفاوت است. حاملگی من سخت است. دیگر نمی‌توانم تهوع را تحمل کنم. بی اشتها هستم، تقریباً غذا نمی‌خورم.

من عوض شده‌ام. حالا صداهائی می‌شنوم. این از روز زایمان آغاز شد. عمه ننه که از ماه هفتم، به دلیل ضعف شدید من، در خانه ما ساکن شده بود مرا به زایشگاه برد. شدت انقباضات عضلات مدام افزایش پیدا می‌کرد و قسمت پائینی شکم سفت شده بود. من در انتظار آمدن بچه روی تخت نشسته بودم. و عمه آخرین توصیه‌ها را به گوش من می‌خواند:

- صبر... مونیال، هندو! قبلاً بهت گفتیم. یک پُل موقع زائیدن گریه نمی‌کنه. شکایت نمی‌کنه. فراموش نکن. در هر لحظه از زندگی،

باید بر همه چیز مسلط باشی و همه چیز رو کنترل کنی. گریه نکن، داد نزن، حتی حرف نزن! اگر در اولین زایمان گریه کنی، دفعه‌های بعدم گریه خواهی کرد. اگر داد بزنی، احترامت از بین می‌ره. همیشه کسی هست که همه جا جار بزنه که تو یک زن ترسو هستی. ما دندانهایمون رو روی هم فشار می‌دیم اما لبمون را گاز نمی‌گیریم. اگر لب‌ت رو از درد گاز بگیری، اونو زخم می‌کنی بدون این که متوجه بشی. این خواست خداس که بچه با درد به دنیا بیاد، اما ارزش کودک بی حده. تحمل کن! به خاطر همین درد کشیدنه که می‌گن زایمان جهاد زنهاس. این به لطف اونه که ما وقتی دنیارو ترک می‌کنیم، مستقیم می‌ریم بهشت. به خاطر اونه که بچه همیشه مدیون مادرشه.

و، در صدای عمه‌ام، انگار حرفهای پدرم را می‌شنوم که همیشه شنیدن همان کلمات را تحمیل می‌کند: مونیال، مونیال! صبر.

من گریه نکردم، فریاد نزدم، یک قطره اشک هم نریختم. من شکایت نکردم حتی وقتی که عمه‌ام حمام سنتی داغ را به من تحمیل کرد و مرا بشدت در آب جوش مشمت و مال داد و گفت قرار است این کار در اسرع وقت حال مرا خوب کند.

- مونیال! همونطور که بهت سفارش کردم... هندو! کسی که تازه بزاد و خودشو خوب نشوره، بلافاصله به یه بیماری غیرقابل علاج دچار می‌شه. بدن زائو ضعیف و آسیب‌پذیره. به مشمت و مال و حمام داغ احتیاج داره. گرم نه... داغ... آب باید قُل قُل بزنه. تو باید فرنی بخوری، سوپ داغ بخوری، گوشت و شیر زیاد مصرف کنی. می‌گذارم هر کار می‌خواهد بکند. یک کلمه حرف نمی‌زنم. سکوت و آرامش من عمه‌ام را شگفت‌زده کرد. همینطور بی‌تفاوتی من در مقابل نوزاد.

- دختره... به نظر خوشگل می‌رسه... مثل این که شبیه منه. مبارک برای خوب نشان دادن خودش، اسم کوچک مادرم را روی نوزاد گذاشت. چه داماد دلسوزی!

من عوض شده‌ام. می‌گویند من جن زده شده‌ام. می‌گویند یک جن بدجنس مرا تسخیر کرده است. طبیعی است، بدن یک زائو شکننده و بی دفاع است. ارواح خبیث می‌توانند در آن رخنه کنند. ما که این را می‌دانستیم! خانواده‌ام کم کم دارند نگران می‌شوند.

من عوض شده‌ام. من مریض نیستم. بقیه بیخود نگرانند. من فقط غمگینم. چرا جلوی نقش کشیدم را می‌گیرند؟ من در این اتاق تاریک خفه می‌شوم. می‌گویند من دیوانه‌ام. این کمی نگرانم می‌کند. آیا واقعا دیوانه‌ام؟ این آدمهایی که دور و برم هستند باعث اضطرابم می‌شوند. این نگاههای کنجکاو... آنها خیلی روی وضعیت من تأکید می‌کنند. من وحشت دارم... می‌ترسم. نگرانم.

من عوض شده‌ام؟ آنها می‌گویند من دیوانه‌ام! در سراسر خانه، صدای خواندن قرآن از بلندگو پخش می‌شود. سر و صدا زیاد است. خیلی زیاد. باعث می‌شود که دائم در سرم وزوز بشنوم. آدمهای زیادی همزمان حرف می‌زنند. من داد می‌زنم تا صدایم را بشنوند. فریاد می‌زنم شاید این سر و صدایی را که به مغزم چکش می‌کوبد متوقف کنند. آنها با اندوه نگاه می‌کنند. من واقعاً باید جن زده شده باشم! این یک سر و صدای معمولی نیست، آیه‌های کتاب مقدس است.

آنها می‌گویند من دیوانه هستم و تغییر کرده‌ام. چند وقت است که در اتاقم هستم و عمه یا مادرم از نزدیک مرا زیر نظر دارند؟ مارابوها چند بار بالای سر من زیرلی دعا خواندند؟ چند لیتر آب مقدس روی من پاشیدند و مجبورم کردند آن را قورت هم بدهم؟ چند لیتر جوشانده ریشه گاده به من خوراندند؟ چند کیلو علف سوزاندند تا من در آن دود نفس بکشم؟

احساس خفگی می‌کنم، بیهوده دنبال هوا می‌گردم، نمی‌توانم نفس بکشم. در اطرافم فقط اشباح را می‌بینم، دیگر نمی‌توانم روی پاهایم بایستم. دیگر هیچ اطلاعی از چیزی نمی‌خواهم. من هستم بدون این که وجود داشته باشم. می‌خواهم فریاد بزنم بدون این که دهانم را باز کنم، گریه کنم بدون این که اشک بریزم، بخوابم بدون این که بیدار شوم.

می‌گویند من مریض هستم و نباید حرکت کنم. حتی می‌گویند دارم خطرناک می‌شوم. این جنی که مرا تسخیر کرده، باید مذکر باشد، زیرا من دیگر نمی‌توانم دیدن شوهرم را تحمل کنم، و کمی هم دیدن پدر یا عموهایم را. این جن باید عاشق من باشد! می‌گویند احتمالاً وقتی بچه بودم در بدنم رسوخ کرده است. حتماً در یکی از ملاقاتها با پدر بزرگ و مادر بزرگم. چون در خانه آنها یک درخت بزرگ بائوباب وجود دارد. و می‌دانیم که بائوباب سرزمین جنهاست.

آنها یقین دارند که من دیوانه‌ام. شروع کرده‌اند به بستن دست و پایم. انگار می‌خواهم فرار کنم. نه، درست نیست. من فقط می‌خواهم نفس بکشم. چرا نمی‌گذارند نفس بکشم؟ چرا نمی‌گذارند نور خورشید را ببینم. چرا مرا از هوا محروم می‌کنند؟ من دیوانه نیستم. اگر غذا نمی‌خورم بخاطر آن توپی است که ته حلقم گیر کرده است، اگر دل و روده‌ام به هم می‌پیچد برای اینست که یک قطره آب هم نمی‌تواند به آن برسد. من دیوانه نیستم. اگر صداهائی می‌شنوم، صدای جن نیست. صدای پدرم است، صدای شوهرم است و عمویم. صدای تمام مردهای فامیل است. مونیال! مونیال! تحمل! شما این صداها را نمی‌شنوید؟ من دیوانه نیستم. اگر لخت می‌شوم برای اینست که می‌خواهم اکسیژن همه زمین را نفس بکشم. برای اینست که تمام گلها را بهتر ببویم و وزش هوای تازه را روی پوست برهنه‌ام حس کنم، دارم خفه می‌شوم. از

سر تا پا مرا در این پارچه‌ها پیچیده‌اند. از پا تا سر. نه... من دیوانه  
نیستم. چرا نمی‌گذارید نفس بکشم؟ چرا نمی‌گذارید زندگی کنم؟



## صفیرا

شکبیانی هنری است که با صبر به دست  
می‌آید.





- تحمل، مونیال... صفیرا! بخاطر داشته باش که هیچکس نباید بغض تو رو ببینه. هیچکس نباید اندوه تو رو حدس بزنه، یا خشم و عصبانیتت را. فراموش نکن. بر خودت مسلط باش! خونسرد. صبور. اشکهایم را نگه می‌دارم. به بالا نگاه می‌کنم تا مانع ریختنشان بشوم. عمه‌ام ادامه می‌دهد:

- همه زنها به تو خیره می‌شن. تو رو ورنه اندازه می‌کنن تا میزان ناامیدی و دشمنی‌ات را با هویت بسنجن. بدون استثناء، همه‌شان منتظرن که تو بشکنی. همه چیز زیر ذره‌بین. کافیه رنجشی نشان بدی تا مسخره‌ات کنن. کافیه لحظه‌ای ضعف نشان بدی تا هویت دست بالا را بگیره، برای همیشه. برای یه زن، دشمنی بدتر از زن دیگه وجود نداره! هرگز به آنها فرصت نده که از تو بد بگن. بر خودت مسلط باش. قوی باش. ضعف نشان نده.

- مونیال! (این را یکی از دوستان مادرم اضافه کرد): در سختی‌هاست که باید تحمل داشت. در مقابل سختی‌ها محکم باش. هیچکس، صفیرا هیچکس نباید بفهمه که تو غمگینی. حسادت احساس شرم‌آوریه. تو بزرگوارتر از اونی که حسود باشی. نه؟ شوهر من زن تازه‌ای گرفته بود.

- اونو شیفته خودت کن، با دست و دلبازی، با دلفریبی، با آشپزی خوب و عالی. نشون بده که هیچ زنی برتر از تو نیست. امتیاز

چندزنی اینه که به تو اجازه می‌ده کاری کنی که برای همیشه معشوقهٔ اون بمونی و رویش تسلط داشته باشی. تو اولین زن اون هستی. همهٔ اونائی که بعداً می‌آن هرگز قدر و اعتبار تو رو نخواهند داشت. زندگی هیچکدوم اونطور که تو گزرونده‌ای نخواهد بود. هیچکدوم بچه‌هائی مته بچه‌های تو برای اون نخواهند آورد. تو برترینی و برترین خواهی ماند. زن اول... "دادا-ساره"! از این پس تو شریک خواهی داشت، قطعاً. اما آیا یه مرد همیشه فقط مال یه زن می‌مونه؟

دقایقی است که صدای بلند بوق ماشینهایی که وارد مجتمع بزرگ می‌شوند در هیاهوی کرکننده‌ای طنین‌انداز شده است، جایی که می‌توانیم صدای طبل و شیپور نوازندگان و خوانندگان را بشنویم که در حال نواختن و رقصیدن، در ستایش حاجی عیسی و همسر جدیدش ترانه می‌خوانند. صدای کل زدن زنها در فضا شنیده می‌شود. شور و هلهلهٔ نزدیکان عروس تازه از ورود پیروزمندانۀ او خبر می‌دهد. اشکم را نگه می‌دارم و از جا بلند می‌شوم.

حلیمه، دوست صمیمی من، که به اندازهٔ خودم از این مسئله ناراحت است می‌پرسد:

- صفیرا کجا می‌ری؟

- به حمام.

- خودتو نگهدار. می‌دونم که آسون نیست، اما تحمل کن... تو

می‌تونی...

- آینه چهره‌ای رنگ پریده پنهان شده زیر آرایشی غلیظ را نشان می‌دهد. چشمهایم با سُرْمهٔ سیاه، خط چشم و ریمل آرایش شده است و لبهایم با ماتیک قرمز. در حالی که سرم پایین است، به دستشویی تکیه می‌دهم و برای آخرین بار سعی می‌کنم خودم را جمع و جور کنم. نباید گریه کرد زیرا چشمها همیشه به قلب خیانت می‌کنند، حتی اگر رویشان پوشیده باشد.

لُنگ جدیدی پوشیده‌ام از ابریشم قرمز روشن، حلیمه تازه آنرا از خیاطی گرفته است. زینت‌آلات طلا، یادگار سفر اخیرم به دُبی، زیر نور لامپهای فلورسنت می‌درخشد. دست و پایم، مثل یک نوعروس، با حنای سیاه نقاشی شده است. من باید با بهترین سرویس جواهراتم در جشنی حاضر شوم که مطلقاً فکر نمی‌کردم باید آن را تحمل کنم. نه، من مثل یک قربانی رفتار نخواهم کرد. از پنجره می‌بینم که یک خواننده زیبایی هوی تازه‌ام را می‌ستاید. این کلمات قلبم را سوراخ می‌کند:

- من ترا توصیف خواهم کرد. راملای عروس، راملای زیبا، سبزه، برازنده، غیرقابل قیاس با زنان دیگر. او سه قسمت سیاه دارد، سه قسمت سفید، سه قسمت تپل و سه قسمت لاغر. است. لثه‌های سیاه، موهای سیاه و چشمان سیاه. دندانهای سفید دارد، سفیدی چشمها و کف دستهای سفید. کمرش باریک است، شبیه زنبور است! گردن نازکی دارد، انگار دختر زرافه است! پاهایش هم لاغر است. گونه‌ها، بازوها و باسنش تپل است. راملا، زیبا، بی نظیر...

صدای عمه "دی دی" که روی در ضرب گرفته بود مرا از افکار غم‌انگیزم بیرون آورد:

- صفیرا... چه می‌کنی؟

- اومدم.

- خانواده شوهرت منتظر هستن که همراه تو از عروس تازه استقبال کنن.

با صدائی گرفته تکرار کردم: اومدم.

- چیکار می‌کنی، صفیرا؟

نفسم تنگ شده است، در دل به خدا پناه می‌برم. مطمئن نیستم که بشنود. خدای من، چطور می‌توانم با دختری که کمی از دختر خودم بزرگتر است و به خودش حق داده که شوهرم را بگیرد، روبرو شوم؟

چطور می‌توانم تحمل کنم؟ چگونه آنطور که رسم و رسوم انتظار دارد چهره خوبی از خودم نشان دهم؟ برای آبروداری چه باید کرد؟ اشک‌هایم را نگه می‌دارم و شیر آب را باز می‌کنم، یک جرعه می‌نوشم و چند نفس عمیق می‌کشم تا تپش شدید قلبم آرام شود. سپس با قدمهای مصمم از حمام بیرون می‌آیم .

خانه‌ام که همیشه در نظرم بزرگ و زیبا بود، یکباره کوچک و تنگ شده بود. نفس کشیدن سخت بود. حاضر بودم همه چیزم را بدهم و در آن لحظه جای دیگری می‌بودم... هر جا بجز اینجا. همه آمده‌اند؛ اقوام و دوستان. همه با چهره‌های غمگین و بعضیها هم گرفته و درهم. نمی‌توانم باور کنم که آنچه سالها از آن می‌ترسیدم بالاخره به سرم آمده است، حالا دیگر آن کابوس واقعی شده است. دوست داشتم از این خواب آشفته بیدار شوم. می‌خواستم دهان باز کنم و خشمم را فریاد بزنم. اما محاط بین آنها که دورم را گرفته بودند بسوی در خانه می‌رفتم، با جلال و جبروت. نه، من نمی‌خواستم فرو بریزم. سرم را بالا گرفتم و با لبخندی گشاده به خواهر شوهرم نگاه کردم که در آستانه ایوان منتظرم ایستاده بود، و با صدائی اطمینان بخش گفتم:

- تبریک می‌گم خواهر بزرگم. سرانجام عروس تازه‌ای داریم! مبارکه! بریم که من نوعروس را ببینم و خوشامد بگم، عروسمان... زنان زیادی خانه بزرگ حاجی عیسی را اشغال کرده‌اند. اقوام من چهارزانو روی فرش نشسته‌اند، نیم دایره‌ای دور من تشکیل شده است. خانواده هوویم هم همین کار را کرده‌اند. روی روی من عروس جوانی نشسته که تازه از حجله بیرون آمده است. پوششی از پارچه براق بدن او را پوشانده است، اما از قسمت پائین آن لنگی به همان اندازه زیبا و درخشان که مال من، پیداست. فرصتی هست تا زیبایی

نقش و نگار حنای او، رنگ روشن چهره و ظرافت دستانش را تحسین کنم. سرش پائین است و کلاه مانند صورتش را می‌پوشاند.

خواهر شوهرم، بزرگترین خواهر او، شروع می‌کند:

- صفیرا، اینم عروس جدیدت.

- خوب است... واقعاً.

- خواهرته... خواهر کوچکترت، دخترت. توئی که باید اونو

آموزش بدی، نصیحتش کنی، شیوه زندگی در مجتمع رو نشون بدی.

دادا- ساره توئی، برای همیشه و بطور قطعی؛ حتی اگه شوهرت ده تا

زن دیگه هم بگیره، و این مسئولیت سنگینیه. صفیرا، دادا- ساره

بانوی خانه است. اگه خانواده در آرامش زندگی کنه، از لیاقت اوست.

بنابر این نقش مهمی داره. اما اگه برعکس، اختلافی وجود داشته

باشه، تقصیر اونه. و این توئی، صفیرا؛ دادا- ساره. پس، خودت رو

برای تحمل همه چیز آماده کن.. دادا- ساره است که مشکلات خونه را

تحمل می‌کنه. او ستون خونه و تمام خانواده است. این به خود اون

بستگی داره که چطور برای این کارا تلاش کنه، اونه که باید محکم و

مقاوم باشه. اون باید همیشه صبور باشه، مونیال... صفیرا، تحمل! تو

دادا- ساره هستی بزرگتر همه هستی... مونیال، مونیال...

و بعد از این حرفها رو به تازه عروس می‌کند:

- راملا، تو حالا خواهر کوچیکتر صفیرا هستی. دخترش هستی.

اون مثل مادر توئه. باید به او احترام بذاری و امرش رو اطاعت کنی.

حتماً به اون اعتماد خواهی کرد، باهانش مشورت خواهی کرد و

توصیه‌هاشو به کار می‌بندی. تو کوچیکتری. بدون نظر دادا- ساره،

در اداره امور مربوط با مجتمع دخالت نمی‌کنی. او خانم خونه است.

تو فقط خواهر کوچیکش هستی. ناشکری نمی‌کنی. اطاعت محض،

صبوری در برابر خشم او. احترام! مونیال، مونیال...

با لبخند مبهمی روی لبها، سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

درست در همین لحظه، دلم خواست خواهر شوهرم را که، می‌دانم، از

ناراحتی من خیلی خوشحال است، کمی اذیت کنم. در طول این سالها، چند بار مرا به خاطر در اختیار گرفتن برادرش سرزنش کرده است؟ چند بار نارضایتی خودش را از حسن تفاهم بین ما نشان داده است؟ احساس می‌کنم این خشم به من نیروی تازه‌ای می‌دهد. یکی از بستگان هووی من به نوبه خود شروع کرد به سخن گفتن:

- حاجیه صفیرا، تو دادا- ساره هستی. امروز دخترمان را به تو می‌سپاریم. توئی که باید اونو را زیر بال و پر خود بگیری و به اون بیاموزی که چگونه همسری باشه. این تو هستی که باید از اون محافظت کنی و بهش کمک کنی. او خواهر کوچیک توست، دختر توست. ما اونو بیشتر به تو می‌سپاریم تا به شوهرت. حتی در برابر همسرت باید از او دفاع کنی.

- بله حتما!

زن دیگری، کاملاً محجبه، می‌افزاید:

- روزی مردی نزد پیامبر آمد و به آن حضرت عرض کرد: ای بنده خدا دوست دارم با تو زندگی کنم. اگر قبول کنی، ما هرگز دعوا نمی‌کنیم. اما اگر هم روزی اتفاق بیفتد، دیگر آشتی نمی‌کنیم چون من کینه‌جو هستم! پیامبر خردمند فرمود: "برو، من با تو زندگی نخواهم کرد". مرد دیگری آمد و گفت: "ای بنده خدا دوست دارم با تو زندگی کنم! ممکن است گاهی دعوا کنیم اما بلافاصله آشتی می‌کنیم". و پیامبر با او موافقت کرد: "آری! من می‌توانم با تو زندگی کنم زیرا خداوند دعوای طولانی را دوست ندارد". همه این حرفا برای اینه که به شما، صفیرا و راملا، نشان دهم که در زندگی مشترک، نمی‌شه که اختلاف و سوءتفاهم پیش نیاد. حتی دندانها که محکوم به همزیستی با زبان هستند، اغلب آن را گاز می‌گیرن.

توصیه‌های بسیار دیگری به عمل آمد و بیشتر هم خطاب به عروس تازه. بالاخره فرصتی پیش آمد که از آنجا خارج شوم. از خانه

شوهرم بیرون آمدم، جایم را به دیگری دادم. او تا یک هفته بطور کامل با زن تازه‌اش خواهد بود، و بعد، ما نوبت‌گذاری می‌کنیم و شوهرمان را تقسیم خواهیم کرد.

تمام شد. دیگر آپارتمان همسر من تنها در اختیار من نخواهد بود. از این پس باید با اجازه شریکم به آنجا وارد شوم، همانطور که باید نوبتم باشد تا بتوانم همسرم را ببینم یا با او حرف بزنم. دلم گرفته است. دیگر در این خانه تنها نیستم. دیگر محبوبه او نیستم. حالا فقط یک همسر، یک زن دیگر. حاجی عیسی، شوهرم، دیگر معشوق من نیست، دیگر دلدادۀ من نیست. از امشب در آغوش زن دیگر نیستم. فکرش را که می‌کنم، حس می‌کنم شکست خورده‌ام. هرچه دیگران می‌خواهند بگویند، اما دیگر هیچ چیز مثل سابق نخواهد بود. آیا واقعاً قلب یک مرد می‌تواند بین دو زن تقسیم شود؟

حلیمه به آرامی بازویم را نیشگون می‌گیرد. خویشانم در اتاق نشیمن نشسته‌اند، درباره اتفاقات اخیر نظر می‌دهند، جواهرات عروس را تجزیه و تحلیل می‌کنند تا بتوانند میزان ثروت پدرش را حدس بزنند. و بحث در مورد اعضای خانواده عروس و حجاب کامل آنها، گل سرسبد حرفه‌است. من به اتاقم پناه می‌برم، و اشک می‌ریزم. حلیمه به کمک می‌آید و با احتیاط در را قفل می‌کند:

- صفیرا... لذت دیدن ناراحتی خودت رو را به اونا نده... تا الان خودتو نگه داشتی. همه دوست دارند تو رو در این حال ببینن. اجازه نده مردم در مورد غم تو اظهار نظر کنن. عروس هم حتماً اونجاس! اما آیا او می‌تونه بمونه؟ تو می‌تونی کاری بکنی که از تصمیم خودش پیشمون بشه. مهمترین مسئله مراسم عروسی نیست مهم بعد از اونه. هیچ تضمینی وجود نداره که اون همسر خوبی باشه، حتی بتونه اونو تحمل کنه. از این گذشته، تو تقریباً بیست سال می‌شه که اینجائی. و همیشه هم خوب و آرام نبوده!

- اون خیلی جوونه، و خیلی زیبا!

- صفیرا چطور تونستی زیبائیش رو ببینی؟ همش سرش پایین بود و زیر پارچه‌های مشکلی! توهمات! و حسادت...

- پوستش خیلی روشنه، تقریباً سفید!

- معنی‌ش این نیست که او زیباست. تو رنگش رو دیدی و فهمیدی زیباست. پوست تو هم روشنه ولی اهمیتی نداره... یعنی هر کی رنگش روشنتر باشه خوشگلتره؟ بگو ببینم، صفیرا، سطل زباله کو که من برم و خودم و پوست زشت و سیاهم رو در اون بندازم...

حلیمه این حرفها را با خنده می‌گوید تا حال و هوا را عوض کند.

- من تحمل نمی‌کنم! من نمی‌تونم شوهرم رو با کسی شریک بشم. اونم با زنی به این جوونی. از دختر اولمون کوچکتره. چطور انتظار داری دخترم بتونه رقیب من باشه؟ من دیگه خیلی پیروم.

- تو سی و پنج سالته. پیر نیستی. در بعضی جاها، زنانی به سن ما هنوز ازدواج نکردن. اینا برای دلخوشی تو نیست، صفیرا... تو هنوز جوون و خوشگلی. ازدواج دوباره او ارتباطی با تو نداره.

- همه چی بین ما خیلی خوب پیش می‌رفت. چرا همه چیزو خراب کرد؟

- چون اون یه مرده، عزیزم. تو واقعاً بیخود نگرانی. حاجی با اون می‌خواهه و به محض این که جذابیت تازگی از بین بره، به طرف تو برمی‌گرده.

- من تحمل ندارم. تصور این که او...  
 - اینقدر ساده نباش صفیرا! کی می‌تونه بگه که اون در تمام این سالها وفادار بوده؟ برو صورتت را بشور. صدای داد زدن خواهر شوهرت رو می‌شنوم. اگه ببینه داری گریه می‌کنی خیلی خوشحال می‌شه.



در کمال تعجب، چند ساعت بعد شوهرم مرا احضار کرد. قبل از رفتن، خوب صورتم را با آب سرد شستم تا تمام آثار گریه از بین برود و دوباره با دقت آرایش کردم. نگاهمان برای لحظه‌ای به هم گره خورد و او قبل از من چشمش را به زیر انداخت. خیلی آرام روی یک صندلی راحتی نشستم. قلبم تند تند می‌زد. اما بغضم ترکیب و همین کافی بود برای نمایاندن غم و اندوه بی‌نهایت من. در این لحظه بود که به احساس خود نسبت به او در تمام این سالها پی بردم و احساس این درد که برای او ورق برگشته است. من دیگر آن کسی نبودم که او دوستش داشت و برایش عزیز بود. تنها زنی بودم میان بقیه زنانش. مادر فرزندانم.

بیست سال بود که من روی عشقمان حساب کرده بودم. از این عشق، حالا دیگر فقط عشقی که نسبت به فرزندانمان داشتیم باقی مانده بود.

او راحت و بی خیال روی مبل نشسته بود، لباسی مخصوص خانه به تن داشت که من قبلاً آن را ندیده بودم. به زحمت به من نگاه می‌کرد. از همین حالا، دیگر دیده نمی‌شدم. نه توجهی به انگ جدیدی که پوشیده بودم می‌کرد و نه نقش و نگارهای حنائی دست و پایم برایش جذابیتی داشت. نوعروس را هم صدا کرد و از او خواست کنارم بنشیند. او همچنان حجاب داشت و سرش پائین بود. در سکوت سنگینی که حاکم بود فقط صدای آه و گریه زن جوان شنیده می‌شد. حاجی با نوعی غرور گفت:

- صفیرا، این خواهرت راملا است. فکر کنم قبلا او را دیده‌ی.

- بله.

- نظرت چیه؟ زیباست، نه؟

- خیلی. خداوند به ما سعادت عنایت فرماید.

- آمین! و تو، راملا، آیا دادا- ساره خودت را دیده بودی؟ می‌دونم

که شما قبلاً، هم از خانواده‌های خود و هم از خانواده من

دستورالعملها و توصیه‌های لازم را شنیدین. اما به هر حال می‌خواستم امروز شما را با هم ببینم تا بفهمونم که چه انتظاری ازتون دارم. این را می‌توان در یک کلمه خلاصه کرد: سازش. من مطلقاً نمی‌خوام در خونه‌ام آشفتگی ایجاد بشه. برای من قابل پذیرش نیست که خونه‌ام، مثل خیلی جاهای دیگه به میدون جنگ و محل اختلاف تبدیل بشه. من قصد دارم بدون دردرس و بدون دغدغه در آرامش زندگی کنم. دوست دارم خونه من مثل همیشه مکانی ساکت و آرام باشه. صغیرا، تو منو خوب می‌شناسی. من نمی‌تونم اختلاف نظر یا درگیری رو تحمل کنم. به شما هشدار می‌دم، به هر دوتون، به نفع شماست که با هم کنار بیاین و مرا خوشحال کنین. روشنه؟

چون هیچکدام جوابی ندادیم، رو به من کرد:

- صغیرا، می‌خوام دوباره جلوی هورت بهت بگم. بیست ساله که ما با هم هستیم و من تا بحال ازدواج دیگه‌ای نکردم. اگر الان این کارو می‌کنم به این دلیل نیست که گله و شکایت خاصی از تو دارم. قبلاً هم اینو گفته‌م. اگر برخلاف همه، به اندازه‌ای که به همسر جدیدم هدیه دادم، به تو هم هدیه دادم. در حالی که می‌تونستم فقط نصف یا کمی بیشتر از اون رو بدم. دقیقاً برای اینه که بدونی چه احترامی برای تو و بچه‌هامون قائل هستم. امیدوارم مثل همیشه و مثل همه این سالها همفکری داشته باشی و لایق اعتماد من باشی.

بعد رو به تازه عروس کرد و ادامه داد: راملا، همیشه در این مجتمع تفاهم حاکم بوده. من با تو ازدواج کردم تا بیشتر احساس خوشبختی کنم. سوءتفاهم نباشه، همسر اول من در خانه و در قلب من همیشه جای خود را دارد. شنیدم به او احترام می‌ذاری و به توصیه‌هاش عمل می‌کنی. اگر روزی او را آزار بدی، بدون که منو هم آزار دادی. همیشه باید به او احترام بذاری. اگر شما دو نفر رفتار خوبی داشته باشین، دیگه زن سوم نمی‌گیرم.

لحظه‌ای ساکت شد، و با گفتن این جمله تمام کرد:

- صفیرا، تو می‌تونی بری. شب بخیر!

اشکم بی صدا روی گونه‌هایم سرازیر شد. نمی‌توانستم جلوی آن را بگیرم. البته که دوست نداشتم هوویم غم و اندوهم را ببیند و پی به حال پریشانم ببرد. اما بعد از آن روز، بالاخره غم و اندوهم آشکار شد. من کنار گذاشته شدم، از من خواسته شد جای خود را برای یک هفته واگذار کنم.

شوهرم قبل از ما از جا برخاسته بود. جلوتر از من راه می‌رفت، مرا سمت در خروجی برد و بدون این که چیزی بگوید، در را با دقت پشت سرم بست. چراغها یکی پس از دیگری خاموش شد. احساس ضعف و شکست کردم. بی اعتنا به زنانی که در اتاق نشیمن خانه‌ام نشسته بودند، خود را به اتاقم رساندم و اشکریزان فروریختم.



- من به یائونده [پایتخت کامرون] می‌رم. مسائلی هست که فوراً باید به آنها رسیدگی کنم.

- باشه!

- راملا رو با خودم می‌برم.

- چی؟

با خونسردی گفت: درست شنیدی.

روز هشتم، نوبت من است. شب من است! بنا بر اصول مذهب ما، ماه غسل تمام شده است و حاجی از این پس باید بین من و همسر جدیدش تقسیم شود. دارم آماده می‌شوم تا دوباره شوهرم را ببینم.

وقتی بعد از بیست سال ازدواج اعلام کرد که می‌خواهد همسر جدیدی بگیرد، تصمیمی یک طرفه گرفته بود که به گفته خودش ارتباطی با من نداشت. او این حق را داشت و از بحث در مورد آن هم خودداری کرد. اما من، من هم آزاد بودم که این وضعیت را نپذیرم و در این صورت، او می‌توانست مرا رها کند. و او بین تمایل به ازدواج مجدد و علاقه به نگه داشتن من، انتخابش را کرده بود. به من یادآوری کرد که بهتر است منطقی و عاقل باشم:

- صفیرا چشمات رو باز کن! تعدد زوجات امری طبیعی و حتی برای تعادل زندگی زناشویی ضروریه. همه مردان چند زن دارن. حتی فقیرترین‌ها... ببین دیگه! پدرت هم چند زنه است، مگه نه؟ اگر

من این کارو نکنم، دیگران که خواهند کرد. یک زن هرگز تنها زن خانه یک مرد نخواهد بود. تو اگر کمی قدرشناس بودی، خدا را شکر می‌کردی که این همه سال تنها بودی. تو بدون شریک از جوونی خودت بخوبی بهره بردی. حالا دیگه اوقات تلخی کردن، خودخواهی. بعد هم، یعنی تو از خداوند قادر متعال عاقلتری که به مردها اجازه داد چهارتا زن داشته باشن؟ آیا تو مهمتر از زنان پیغمبر هستی که تعدد زوجات را با عزت پذیرفتن؟ تو فکر می‌کنی مرد آن هستی که بگوئی نمی‌توان همزمان چند زن را دوست داشت؟

روز هشتم نوبت من است که با شوهرم باشم. او این را می‌داند و با این حال تصمیم گرفته است راملا را در این سفر با خود ببرد. روز هشتم! با صورت بخوبی تراشیده، و با یک قبای سفید نقره دوزی شده نو به خانه من می‌آید. و با لحنی سرد، خبر از سفر خود می‌دهد.

با جوش و خروش می‌گویم:

- با اون می‌ری؟

- لازم نیست اونچه را که گفتم تکرار کنی، انگار خیلی غیرعادیه و تو تعجب کردی. تقریباً مثل اینه دارم مرتکب جرمی می‌شم. یادآوری می‌کنم، چون حافظت خیلی کمه، تا حالا چند دفعه سفر بردمت؟ همین چهار ماه پیش به شهر "دوالا" رفتی. اما، حالا وقت ندارم در مورد آن بحث کنم. دارم می‌رم. پرواز یک ساعت دیگه است و فرودگاه خیلی دوره.

- امشب نوبت منه، قرار بوده تو با من باشی و نه هنوز با اون، مخصوصاً بعد از یک هفته طولانی با هم بودن!

می‌گوید:

- بیست سال هر روز نوبت تو بود! این بچه‌بازیا رو شروع نکن. خجالت نمی‌کشی یه شب دیگه بخوای؟ چند وقته ما ازدواج کردیم؟

راستش تو هیچی نمی‌فهمی. ممکنه من چندزنه باشم، اما تا اطلاع ثانوی، من یک مرد آزاد هستم و هر کاری بخوام می‌کنم.

دسته‌ای اسکناس روی فرش انداخت و گفت:

- مقداری پول برای شرایط پیش‌بینی نشده در غیاب من. نمی‌دونم کی برمی‌گردم. بهت تلفن می‌کنم.

- برای چی؟ من چیکار کردم که اینطور اذیتم کردی؟ چرا قلبم را می‌شکنی؟

- بفرما... باز شروع شد! ملودرام بهت می‌آد، باور کن. به خودت نگاه کن، صفر! انگار عزاداری. ببین چطور لباس پوشیده‌ی. و چشمات... چند وقته سرمه نکشیدی؟ چی فکر می‌کنی؟ اینجوری می‌خواهی منو جذب کنی؟ بهتره به خودت بیای. و هرچه زودتر. من الان وقت ندارم بحث کنم، اما تو خیلی منو ناامید کردی. فکر می‌کردم با شخصیت‌تر از اینا باشی. شاید اولین زنی هستی که هوو داره! راملا فقط یک هفته است که اینجا آمده... به نگاهی به خودت بکن! با دیدن اشکهایم می‌افزاید:

- واقعاً که... خیلی مسخره‌س. نمی‌خوام عصبانی بشم. خُب... تا

بعد...!

و طوری روی پاشنه می‌چرخد که انگار عجله دارد ناپدید شود. بوی عطرش در اتاق نشیمن متروک، پیچیده است. به اتاق خودم پناه می‌برم. از پنجره، او را می‌بینم که خوشحال و خندان با پیشکارش حرف می‌زند، با او صمیمی‌تر از کارمندان است اما نه به اندازه دوستانش. کسانی که در اختیار دارد، تجارتخانه را اداره می‌کنند، خواه خودش حضور داشته باشد یا نه. وظایف دیگرشان؟ نقل آخرین اخبار شهر و محله، همراهی با او، دائم آماده بودن برای انجام کارهای محرمانه یا مهم. حاجی با لبخند به راننده دستور می‌دهد تا زیباترین ماشین او، آخرین خرید را که یک ماه پیش از دبی رسیده است، بیرون بیاورد. می‌بینم که سوتی می‌زند و پیشخدمت

مخصوصش می‌رود و چند دقیقه بعد با همسر تازه برمی‌گردد. بی صدا گریه می‌کنم بدون این که سعی کنم جلوی اشکم را بگیرم. راملا زیباست. نور روز اندام او را بخوبی نمایان کرده و پوست نرمش را روشن می‌کند. یک لُنگ گلدوزی شده مد جدید به تن دارد، و زیورهای طلایی باشکوهی او را آراسته است. کفشهای پاشنه بلندش با کیف دستی همخوانی دارد. مجبور شده خالکوبیهایش را با حنای سیاه پررنگ کند، طرحهای سیاه روی پوست روشن او جلوه می‌کند. شیک و آراسته، روی صندلی عقب اتومبیل کنار شوهرش می‌نشیند که برق خوشبختی از چهره‌اش ساطع است. برعکس، راملا غمگین است.

مدتها پس از رفتن ماشین، همانجا، جلوی پنجره می‌مانم. این کوچترین دخترم، نادیا، است که مرا از افکارم بیرون می‌کشد:

- مامان! مامان به چی نگاه می‌کنی؟

- هیچ چی. برو بازی کن و تنهام بذار! می‌خوام استراحت کنم.

- عمه جدید را دیدم. با بابا رفت.

- فهمیدم. برو بازی کن!

- خیلی خوشگله، مهربون هم هست. وقتی به خونش رفتم، یک کلوچه بهم داد. خونش خیلی قشنگه.

- من خیلی خسته‌م، نادیا. عاقل باش! لطفاً برو بیرون با برادرات بازی کن. سرم درد می‌کنه.

- چشمات هم؟ قرمزه. شاید تو هم مثل من "آپولو"، گرفتی؟ یه

جور عفونت؟

- آره... همینه! دیدی؟ منم آپولو گرفتم. برای همین باید استراحت

کنم. یادت می‌آد چقدر درد داشت؟ برو با عروسکت بازی کن. آگه آروم باشی وقتی بیدار شدم بهت یک جایزه می‌دم.



پس از یک ساعت چرخیدن بیهوده در اتاق، غم و اندوهم به خشم تبدیل شد. نمی‌گذارم اینطوری مسخره‌ام کند! نه، من نمی‌گذارم در همه شهر مرا تحقیر کنند. وقتی جزئیات وضعیت را مرور می‌کنم، خشم و عصبانیتم بیشتر می‌شود. وقتی همه بفهمند که حاجی در روز هشتم با نوعروس خود به سفر رفته است، یعنی اوست که سوگلی شده است، و به حرمتی که من تا بحال داشته‌ام لطمه می‌خورد. نه... این امکان‌پذیر نیست!

مجسم می‌کنم که این دو در قسمت درجه یک هواپیمائی که آنها را به پایتخت می‌برد کنار هم نشسته‌اند. می‌توانم نگاههای رشک‌آمیز مردان دیگر را هم تصور کنم که با دیدن همسری به این جوانی و زیبایی به او می‌اندازند. برق غرور را در چشمان هر دو می‌بینم. در خیال، خود را دوباره در کنار او می‌بینم، تقریباً شش ماه پیش. من در آن هواپیما خیلی خوشحال و آرام بودم، دور از تصور این که به زودی با زن دیگری جایگزین خواهم شد.

آینه تصویرم را نشان می‌دهد. لباس گرانبهائی که به تن دارم، خوشحالم نمی‌کند، چهره‌ام رنگ ندارد و در همین چند روز چینهایی روی پیشانی‌ام ظاهر شده است. چند خط ظریف هم در دو گوشه دهانم دیده می‌شود. شش بار حاملگی شکم صافم را از بین برده است. چند کیلو بر وزنم اضافه شده و البته بازوهایم دیگر ظریف و باریک نیست. من فقط سی و پنج سال دارم، اما در این یک هفته انگار ده سال پیرتر شده‌ام. حس می‌کنم خیلی شکسته شده‌ام. و برعکس، راملا را می‌بینم، جوان و خوش لباس. پوست او را با پوست خودم مقایسه می‌کنم که کدر شده است. موهای بلند ریزبافته‌اش را به یاد می‌آورم که تا کمر می‌رسد، نازک اندام و باریک، لبهای گوشتی و بینی کوچک و صافش به یاد می‌آید. چگونه می‌توانم با چنین رقیبی مقابله کنم؟

به برادر و مادرم و به حلیمه تلفن می‌کنم و خواهش می‌کنم که هر چه زودتر به دیدنم بیایند. روزگار اینطوری نمی‌ماند. سخت خواهد بود اما من می‌جنگم، با سلاحهایی که پیدا خواهم کرد. تصمیم گرفتم شورای جنگ تشکیل دهم. افسرانم را احضار کردم.

برادرم، حمزه، قبل از دیگران می‌رسد. با خونسردی تصمیم خود را توضیح می‌دهم: او به دیدن یکی از عموهای دور ما خواهد رفت، او یک مارابو است و در "وورو ایبی"، شهر کوچکی کمی دور از ما، زندگی می‌کند. خواست من فقط این نیست که شوهرم به سویم برگردد و من سوگلی‌اش باشم. بلکه می‌خواهم این عمو مرا به کلی از شر رقیب خلاص کند. برای من شریک شدن همسرم با دیگری امکان ندارد.

به او بگو:

- من برای هر چیزی آماده‌م. هر قدر پول بخواد می‌دم. هر کاری بگه می‌کنم. من فقط می‌خوام حاجی او را ترک کنه! بلافاصله. چه بهتر که او را طلاق بده! تا هر وقت لازم باشه اونجا بمون. توی این پاکت پانصد هزار فرانک پول هست. از خرج کردن دریغ نکن. حتی اگه یک گاو برای قربونی خواست، بده! پول مهم نیست می‌خوام او بره! نام خودش و نام مادر و پدرش را به خاطر بسپار تا او را طلسم کنه.

- می‌فهمم خواهر. نگران نباش. هر کاری که لازم باشه می‌کنم.  
- من به تو اعتماد دارم. تا هر وقت که طول بکشه در اونجا بمون.

ساعتی بعد، مادرم با احتیاط کامل وارد شد. به محض این که دیدمش خیلی پرخاشگرانه گفتم:

- دی‌دی کاری بکن... اون باید بره.

- صفیرا مواظب باش! به دیگری صدمه نزن، این می‌تونه علیه خودت بشه. مراقب باشین! نفرین کردن کار خطرناکیه.

- برایم مهم نیست. من برای همه چی آمادم تا زیر بار این تحقیر نباشم.

- تعدد زوجات برای زن مایه شرمساری نیست. مونیال! خودتو کنترل کن صفیرا!

به زحمت خشم خود را مهار کردم و با صدایی خفه گفتم:  
- حاجی با اون به یائونده رفته است.

- چی؟ امروز رفت؟ با اون؟ به همین زودی؟  
- ظاهراً هفت روز ماه غسل، طبق فرمان دین، برایش کافی نبوده. ترجیح می‌ده آرامش را جای دیگه جستجو کنه... با اون و بی شریک.

- آرومش بذار. اون دختر تازگی داره. به زودی تموم می‌شه و حاجی می‌فهمه که این تویی که اون دوستت داره. با تونه که همیشه زندگی کرده، اون عاشقتر از قبل به طرف تو برمی‌گرده. فقط کمی صبر...

با عصبانیت زیاد گفتم:

- نمی‌خوام صبر کنم. دیگه هیچوقت از مونیال با من حرف نزن. من تا تموم شدن این هوس - اونطور که تو می‌گی - صبر نمی‌کنم. من فرصت ندارم تا اون لحظه خودش برسه. می‌خوام اون فوراً بره. از تو می‌خوام طلسمی پیدا بکنی که اونا رو از هم جدا کنه، تا در همین سفر یائونده همدیگرو ول کنن. می‌خوام از این ازدواج پشیمون بشه. حاضرم هر چی دارم رو بدم. من ابروم را از دست نمی‌دم.

- تو منو می‌ترسونی صفیرا. چطور می‌تونی در عرض یک هفته این همه تغییر کرده باشی؟ بذار برات یک قصه بگم. خوب گوش کن. اینو به همه زنای شوهردار می‌گم وقتی حس می‌کنن نیاز به توسل به جادو جنبل دارن: روزی زنی به دیدن یک مارابو می‌ره و می‌گه: کاری بکن که شوهرم منو دوست داشته باشه و به من وفادار باشه. مارابو از اون می‌خواد که سه تار از سبیل یک شیر را برایش بیاورد

تا برایش حرز درست کنه. زن مدت‌ها فکر می‌کنه و به دنبال راه حلی می‌گرده تا بتونه بدون خطر به لانهٔ یک شیر تنها نزدیک بشه. بالاخره فکر می‌کنه که در چند متری لانهٔ شیر مقداری گوشت تازه بگذاره و موقعی که شیر گوشت رو می‌خوره سریع فرار کنه. زن هر روز این کارو می‌کنه و هر روز کمی بیشتر به شیر نزدیک می‌شه. کم کم شیر به اون عادت می‌کنه و منتظرش می‌مونه. بعد از مدتی می‌ذاره زن نوازشش کنه. به این ترتیب شیر رام می‌شه و زن می‌تونه چند تار از سبیل اونو به دست بیاره بدون این که حیوان کوچکترین نشانی از حمله و خشونت نشون بده. وقتی زن اونچه رو مارابو خواسته بود بهش می‌ده، مارابو می‌گه: "اگه تو تونستی شیری را اهلی کنی، شوهرت، این مرد بیچاره، نمی‌تونه از تو بگذره. با اون دقیقاً به همین شکل رفتار کن، او برای همیشه مال تو خواهد بود. اگه تونستی این سبیلها را به دست بیاری، برای اینه که بهترین خصوصیت‌هایی رو که یه زن می‌تونه داشته باشه داری: صبر و تدبیر. مثل یه بچه مواظب شوهرت باش. رامش کن مثل شیری که اهلی کردی. صبور، مدبر و باهوش باش. اون هرگز نمی‌تونه از تو جدا بشه. این راز پابند کردن شوهره. هیچ طلسمی این خاصیت رو نداره.

- خواهش می‌کنم، دیدی، بس کن! این داستان رو می‌دونم. این را همان روز عروسی شوهرم به من گفتن. گوشم پُره. هر زنی که می‌اومد همین توصیه رو می‌کرد. گاهی شیر، افعی بود گاهی کفتار. اما داستان همان است. نمی‌فهمی چی بهت گفتم؟ برایت تکرار می‌کنم که شوهرم با زنی که تازه از راه رسیده، رفته سفر و قبل از رفتن هم از فرصت استفاده کرد و به من تحقیر و توهین رواداشت. اون زن اونو در چنگ گرفته و تو با من از صبر و تدبیر حرف می‌زنی و از... دیگه نمی‌دونم چی... صحبت می‌کنی!

با شنیدن این کلمات، نگاه مادرم که معمولاً گرم و ملایم بود سرد شد. او هم مشکلات تعدد زوجات را می‌داند و از آن رنج برده است.

و هنوز هم رنج می‌برد. پدرم از هنگام ازدواج مجدد با یک دختر بیست ساله فقط به همسر جدیدش چشم دوخته است. مادر من هنوز پنجاه سالش نشده که به پشت صحنه رانده شده است. پدرم کاملاً او را نادیده می‌گیرد. تازه وارد تحقیرش می‌کند و هر لحظه که بخواهد پیش پدرم می‌رود، فارغ از این که نوبتش باشد یا نه. تنها باری که مادرم جرأت کرد عصیان کند، پدرم آنقدر در مقابل رقیبش به او اهانت کرد که دی‌دی قسم خورد برای همیشه او را نادیده بگیرد. مادر من پنج سال است که دیگر در نوبت بودن با همسرش نیست و با درماندگی کامل نظاره می‌کند که هویش کاملاً شوهرش را در انحصار خود درآورده است.

دی‌دی، منو درک کن. من نمی‌خوام زندگی‌م مثل تو باشه. این دختر، پس از یک هفته ازدواج، شده است سوگلی اون.

- آیا پول داری؟ امشب می‌روم و با امام جماعت مسجد جامع، استاد سالی، مشورت می‌کنم. تو احتیاج به دعا و قربونی داری. کی می‌دونه؟ شاید خوناوه اون کاری کرده‌ن و شوهر تو جادو شده.

- اونموقع که فهمیدیم این برنامه‌رو داره باید اقدام می‌کردیم. شاید اونموقع می‌تونستیم جلوی همه اینارو بگیریم.

- حالا فهمیدم. باید به اون فکر می‌کردیم. نگران نباش من درستش می‌کنم

- از هیچی نترس!

- منظورت چیه؟

- طلاق بدهند! وگرنه بگذاره بره، یا خُل بشه یا بمیره! انتخاب کنه! تو فقط به استاد سالی اکتفا نکن، بگرد حداقل سه تا مارابوی دیگه پیدا کن.

مادرم ترسید:

- بمیره؟ اوه نه... صغیرا! تو دیگه اینقدر جلو نمی‌ری؟

مصرانه و با مشت‌های گره کرده داد زد:

- من نمی‌خوام مته تو زندگی کنم. آگه نمی‌ره پس بهتره بمیره!

حلیمه روی تخت نشسته است، برافروخته و عصبانی است. من صحنهٔ خداحافظی صبح حاجی و سپس گفتگو با مادرم را برایش تعریف می‌کنم.

- پس با اون رفت! به تو هم اهانت کرد.

- بدتر... به من گفت برایش مهم نیست که چه احساسی دارم و گفت که وقتی نمی‌تونم جلوی اشکم را بگیرم مسخره می‌شم. امیدوارم این هواپیما قبل از فرود سقوط کنه!

- هیس... صغیرا! نباید همچین حرفی بزنی. به هر حال اون پدر بچه‌های توئه، و تو هم، هر چی می‌خوای بگو ولی دوستش داری. تو که نمی‌خوای بمیره!

- ترجیح می‌دم بمیره تا توی بغل این دختره باشه. آگه امروز صبح اونو می‌دید... مقدس بیگناه...

- امروز هم دیدیش؟ چطوریه؟

- جوون و خوشگل.

- بطور خلاصه... مثل خودت. مثل همهٔ زنائی که با مردای ثروتمند ازدواج می‌کنن.

- وقتی با من ازدواج کرد، آره... منم همینقدر جوون و زیبا بودم. حالا دیگه احساس پیری می‌کنم. اون آنقدر جوونه که به شوهری به سن دخترامون می‌خوره.

- پیر... در سی و پنج سالگی؟ و اون، جوون در پنجاه سالگی؟

درسته که مردا می‌گن تا نود سالگی می‌تونن زن داشته باشن. خُب... حالا وقت اون نیست که خودتو قانع کنی. تلفنی گفتی کار فوری داری. ببخش که زودتر نرسیدم. گرفتار شوهر حرومزادهٔ خودم بودم.

- چیکار کرده؟ به اون نگو حرومزاده. اون مرد خیلی خوبیه و هیچوقت به تو بدی نکرده.

- ایشالاه خدا مال و منال اونو برای همیشه بگیره، ایشالاه که ما رو فقیر نگه داره و از شر مال دنیا حفظ کنه. توهم نداشته باش! هیچ فرقی با اونای دیگه نداره. همه مردا مثل همین... انگار از یه مادر به دنیا می‌آن. فقط اونقا پول نداره که ماچو بازی دربیاره! خُب، حالا دیگه اونو ولش کن. تو با من چیکار داشتی؟

کشو را باز می‌کنم و جعبه‌ای را بیرون می‌آورم. در جعبه یک مجموعه زینت‌آلات طلا می‌درخشد. طلاهایی که شوهرم در سفر حج که چند سال پیش که با هم رفته بودیم به من هدیه داده بود.

- تو باید مخفیانه و با احتیاط این مجموعه را برای من بفروشی. من به پول نیاز دارم. پول زیاد!

- اما چرا؟ صغیرا... با این پول چه خواهی کرد؟ چرا می‌خواهی این جواهرات باشکوه رو بفروشی؟ از این گذشته، تو عاشق این مجموعه هستی!

- دوستش داشتیم! این نماد عشق ما بود. امروز برام چیزی بیش از یه جواهر نیست. چی می‌گم جز طلا! یعنی پول! من کلی جواهر دارم. حاضرم همه اونارو فدا کنم تا شوهرم رو پس بگیرم. مرد رو برگردونم نه عشق رو. اون مُرده و برای همیشه گم شده. اون با دستای خودش، خودشو کشت. چی گفتیم؟ نه! با سکس خودش! حلیمه قهقهه بلندی می‌زند و دوباره جدی می‌شود، سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

- تو بی نظیری، اما مواظب باش! اگر وارد این داستانهای جادوگری و مارابو بشی، دیگه بیرون نخواهی اومد. نه تنها خطر این هست که همه چی رو از دست بدی، بدتر از آن، ممکنه بلا برگرده بر سر خودت یا بچه‌هات.

- تو بگو، حَلی... می‌خواهی من چیکار کنم؟ بشینم و تماشا کنم که این دختر که فقط کمی بزرگتر از دختر خودمه، شوهرم رو ضبط کنه؟ که سرپناهم رو از دست بدم؟ این که خطر طلاق و طرد را

بپذیرم و بچه‌هام رو با اینکار زجر بدم؟ اونا برای زندگی بدون مادرشون خیلی کوچیکن. می‌خوای من چیکار کنم حلی؟ این که بایستم منتظر تا وقتی که اون بخواد از شر من خلاص بشه؟ که از غصه دق کنم، مثل دوستمون مریم وقتی شوهرش دوباره زن گرفت؟ که بذارم بعد از مرگم مثل مریم، اون سومی را هم بگیره و در خانه من جا بده و منو برای همیشه از خاطراتش پاک کنه؟ اون که می‌گه مرگ دست خداست! می‌خوای من چیکار کنم؟ چی مجازه؟ چی نیست؟ وقتی در جنگ هستیم، به انتخاب سلاح توجه نمی‌کنیم. اونچه رو در دسترس باشه برمی‌داریم و پیش می‌ریم. و این دختر؟ وقتی تصمیم گرفت با یه مرد متاهل ازدواج کنه چه انتظاری داشت؟ فکر می‌کرد من شوهرمو دو دستی تقدیم اون می‌کنم؟ آره؟ من نخواستم که به اینجا برسیم. به من حق انتخاب داده نشد. من فقط از خودم دفاع می‌کنم. من اونو دوست داشتم. همیشه تمام تلاشم را کردم تا اونو راضی کنم. من همسر خوبی بودم. یک مادر فوق‌العاده. من به اون بچه‌هایی باهوش و سالم، از هر دو جنس، دادم. من مایهٔ تسلی و آرامش اون بودم. از صمیم قلب دوستش داشتم. دیگه چی می‌خواست؟ من بدجنس نیستم، مجبورم می‌کنن بشم. من این جنگ را انتخاب نکردم. اما آیا انتخاب دیگه‌ای دارم؟

از نفس افتاده‌ام، بلند می‌شوم و از بطری آبی که دم دستم است، جرعه‌ای می‌نوشم و ادامه می‌دهم:

- می‌خوای من چیکار کنم؟ محدودهٔ عمل من چقدره؟ چقدر قدرت مانور دارم؟ آیا واقعاً انتخابی دارم؟ به اصطلاح نماد عشق یک مرد چه ارزشی داره وقتی داری اونو برای همیشه از دست می‌دی؟

- چقدر لازم داری؟

حلیمه این را می‌گوید و در جعبه را با ضربه‌ای محکم می‌بندد.



من دادا- ساره هستم. تازه وارد به من خیلی احترام می‌گذارد. او دختری آرام و درونگراست. در چشمان او، اغلب، غم و اندوهی موج می‌زند که من ترجیح می‌دهم نادیده‌اش بگیرم. به نظر می‌رسد که او با بچه‌ها راحت است و با آنها زیاد حرف می‌زند. من دوست ندارم که دخترهایم اینقدر به او علاقه داشته باشند، اما از ترس حاجی، نمی‌توانم مانع از رفتن آنها نزد زن پدرشان بشوم. در ضمن باید همیشه تظاهر کنم. من هرگز به این زن نشان نمی‌دهم که از او متنفرم.

من دادا- ساره هستم. برای راملا روش کار و زندگی در این خانه بزرگ را توضیح دادم. به او کمک کردم تا با این طرز زندگی اُخت شود. همیشه خونسردی خود را حفظ می‌کردم و چهره‌ای دوستانه نشان می‌دادم. نصیحتش کردم و گفتم که همیشه در اختیارش هستم.

حاجی تغییر کرده است، حتی اگر ادعائی خلاف این داشته باشد. آرامش کمتری دارد، دیگر مثل قبل وقت زیاد صرف من نمی‌کند. هنگامی که نوبت با من بودن می‌رسد، کمتر از سابق توجه می‌کند، فکرش جای دیگری است. دوست ندارم ببینم که قرصهای تقویتی و داروهائی برای افزایش قدرت مردانگی می‌بلعد، گویا به این تونیکها و داروها وابسته شده است.

من بالاخره به شریک داشتن در زندگی زناشویی عادت کرده‌ام. بیخوابیهای اولیه در نوبت آن دیگری، گریه کردنها و انزجار هنگام تماس دست او با تنم به مرور زمان محو شده است، اما اراده‌ام ضعیف نشده است. من هنوز دوست دارم همه چیز به حالت قبل برگردد. راملا حتماً باید برود. مهمتر از همه، او نباید باردار شود. هر کودکی که او به دنیا بیاورد از ارثیه من می‌کاهد. فرزندان جدید می‌توانند محبت پدرشان را هم تقسیم کنند. من مجبورم این اشتراک را بپذیرم اما نمی‌خواهم فرزندانم نیز شریکی برای محبت پدرشان داشته باشند! من با دقت مراقب او هستم. تاریخ قاعده شدنش را می‌دانم و در این روزها، با اضطراب، توجه می‌کنم به این که آیا او نماز می‌خواند یا نه، چون اگر نماز بخواند، یعنی که باردار است. وقتی می‌بینم او به ندای مؤذن بی‌اعتنایی می‌کند، دلم قرص می‌شود. آرام نفس می‌کشم. حداقل تا تاریخ قاعده بعدی.

طلسمها تاکنون نتیجه نداده است. اما جواهرات من یکی پس از دیگری ناپدید می‌شود. من بیشتر و بیشتر خرج می‌کنم. در واقع به محض این که از یک مارابو یا یک دعانویس نتیجه‌ای نگرفتم می‌روم سراغ یکی دیگر. من به پول نیاز دارم. پول هر چه بیشتر برای تکمیل جاوگریها و دعانویسیها. زمان می‌گذرد و راملا نه تنها نمی‌رود بلکه به نظر می‌رسد اعتماد به نفس خاصی پیدا کرده است. او مستقر شده است!

من نیاز به پول دارم. این روزها زمان دادن زکات است، صدقه واجب در اسلام. یک دوره پر اضطراب برای حاجی عیسی، اما پر برکت برای من، چون تنها وقتی از سال است که می‌توانم بدون جلب توجه حاجی، جییم را پر کنم. پنج روز است که محروم‌ترین مردمان شهر به سمت خانه ما هجوم می‌آورند. آنها روزها و حتی برخی شبها را بیرون از محوطه بر روی زمین می‌نشینند و بدون این که چیزی بگویند منتظر می‌مانند. هیچ چیز آنها را منصرف نمی‌کند، حتی آفتاب

سوزان بعد از ظهر. همه آنها صبورانه منتظر لحظه‌ای هستند که توزیع آنچه منتظرش هستند آغاز شود. هر بار که دروازه‌های سنگین مجتمع باز می‌شود، همه یکدفعه برمی‌خیزند، حرف می‌زنند، داد و فریاد می‌کنند و همدیگر را هل می‌دهند. نگهبانان خانه آنها را به عقب می‌رانند، اما هیجان فرو نمی‌نشیند. زنان خانه نیز جمع می‌شوند تا بر توزیع پولها نظارت داشته باشند. هر سال، حاجی وظیفه تنظیم پاکتهای در نظر گرفته شده برای ائمه، پدران خانواده‌ها و افراد نیازمند را به یکی از کارمندان خود می‌سپارد. هر روز صبح، قبل از بیرون رفتن، یک یا دو میلیون را به من می‌دهد تا بین مردمی که در بیرون خانه جمع شده‌اند تقسیم کنم. من همیشه می‌دانستم که پول زکات به من تعلق نمی‌گیرد. من به عنوان همسر حاجی حق ندارم به آن دست بزنم. به همین دلیل است که از سپردن آن به من ابایی ندارد. و من سالها این پول را آنطور که باید تقسیم کرده‌ام. اما امروز خودم به آن نیاز دارم. مبالغی که او برای خریدهای خانه به من می‌دهد و مبالغی که با احتیاط فراوان از جیب قباهایش برمی‌دارم برایم کافی نیست. پاکتهای آماده شده را یکی پس از دیگری باز می‌کنم و بعد از نصف کردن محتویات، آنها را با دقت می‌بندم. و از دادن رشوه به معلم قرآن بچه‌ها که امسال مسئول توزیع است، دریغ نمی‌کنم. بعد از رفتن حاجی، او را به اتاق نشیمن صدا می‌کنم.

- "مالوم"، تو باید بری پول را بین فقرا بیرون تقسیم کنی. معذرت می‌خوام، اما مراقب باش مردم هجوم نیارن. یادت هست که پارسال توی حیاط خونه حاجی "سامبو" موقع توزیع زکات چند نفر کشته شدن. حاجی می‌خواد هیچ افتضاحی در خونه‌ش بوجود نیاد. سعی کن هر جور شده این موضوع را با این آدما تموم کنی.

- بله حاجیه. من همیشه به اونا هشدار می‌دم که اگر آرام نشن، من پولهارو نمی‌دم.

- خوبه. تو پسر باهوشی هستی و من از تو حمایت می‌کنم. من ترجیح می‌دم به تو راستشو بگم مالوم. حاجی امروز صبح دو میلیون پول داد تا توزیع کنم. اما من یک میلیون اونو نگه می‌دارم. این برای خودم نیست، برای افزایش سهم خانواده است برای وقتی که نیاز دارن. من نمی‌خوام با حاجی در این مورد صحبت کنم. تو هم می‌تونی دویست هزارتای اونو برای نیازهای شخصی خودت برداری. بین خودمون می‌مونه.

- بله... البته حاجیه.

او نشان می‌دهد ناراضی نیست از این که با اجازه من بتواند بخشی از زکاتی را که برای مردم محروم فقیر در نظر گرفته شده، بردارد.

- اگر تصادفاً حاجی سؤالی در اینمورد کرد، منم که دو میلیون دادم که تو بین محتاجان تقسیم کنی. طبق معمول: پنج هزار فرانک برای زنا، ده تا برای مردا.

- فوراً این کارو می‌کنم حاجیه. مطمئن باش.

من دادا ساره - هستم. لایق برخی از مزایا. و زکات یکی از آنهاست.

من شاهد پر کردن گاوصندوق خانه هستم. حاجی مرتباً آن را پر می‌کند و در صورت نیاز از آن برمی‌دارد. او به من و راملا راه باز کردن آن را نشان داد و گفت که کلیدش را کجا نگه می‌دارد، تا اگر در غیاب او به پول نیاز داشتیم، برداریم. هیچ سؤالی در مورد این که موارد اضطراری چیست و کدامست مطرح نمی‌شود، اما من خودم می‌دانم که چگونه مورد اضطراری بیافرینم. من این ترفند را یاد گرفتم و به کار می‌برم. مثلاً اغلب بچه‌ها را نزد دندانپزشک می‌برم و فاکتور خوبی از او می‌گیرم، از پزشکان می‌خواهم که برایم نسخه بنویسند و داروهای مختلف تجویز کنند؛ برای بیماریهای خیالی. در داروخانه محل هزینه می‌کنم و فاکتورهائی که می‌گیرم بیش از بهای آن داروها و هزینه پرداختی من است. موجودی انبار مواد مصرفی لازم برای خانه، از نیاز زمان جنگ فراتر است! فروشندگان بازار، حتی اگر از مقدار روغن، شکر، برنج یا شیری که من برای مجتمع سفارش می‌دهم تعجب کنند، می‌دانند که نباید حرفی بزنند. من دادا-ساره هستم و قدرتمند، درافتادن با من به نفعشان نیست. به علاوه، من از آنها حمایت می‌کنم و آدم سخاوتمندی هستم. حاجی به خرج و مخارج جاری مجتمع کاری ندارد، چون من همیشه می‌دانم چگونه مخارج را کنترل کنم. اما... این وضع قبل از ازدواج مجدد او بود! حالا باید مراقب باشم، مترصد کوچکترین فرصت مناسب...

یک روز، دیدم انبوهی از دسته‌های اسکناس یورو در گاو صندوق است. این را می‌دانم که یورو در مقایسه با فرانک، پول ملی ما، ارزش بسیار بیشتری دارد. چند هفته پیش، حاجی، در نهایت تعجب و حیرت من، راملا را به پاریس برد. من تا بحال به آنجا نرفته‌ام. وقتی پرسیدم چرا هیچوقت مرا به پاریس نبرده است، خیلی راحت گفت که من آنجا کاری نمی‌توانم بکنم. من تحصیل کرده نیستم. و به سختی به زبان فرانسوی صحبت می‌کنم. رفتن من به اروپا چه فایده‌ای دارد؟

این پول خارجی باید از آن مسافرت باقی مانده باشد. راملا از این سفر با چمدانهای متعدد برگشت و حاجی به من فقط یک شیشه عطر داد و به بچه‌ها آب نبات و شیرینی. همین کافی بود که خشم و عصبانیت مرا تشدید کند! از آنجا که طلسمهای گوناگون هنوز ثمر مورد انتظار را نداده است، من در فکر ایجاد مشکلات جدی در رابطه زناشویی راملا هستم. یک فکر تازه در ذهنم جوانه زده است. این فکر آنقدر درخشان است که خودم خنده‌ام گرفته است. من یورها را از گاو صندوق برمی‌دارم.

به محض ورود حلیمه به خانم‌ام، بلافاصله در را بستم و کلید را دوبار در قفل چرخاندم. و به نجوا گفتم:

- می‌دونی اینا چقدر می‌ارزه؟

- اوه خدای من... صفر! این خیلی پوله. اینهمه یورو!

با خشمی جنون‌آمیز گفتم:

- چقدره؟

- ده هزار یورو! حدود تقریباً شش میلیون فرانک ما. اونا رو از حاجی دزدیدی؟

- هوم... حلی! یادآوری می‌کنم که در ازدواج دزدی مفهومی نداره. من فقط دارم برای انتقام نقشه می‌کشم. نیاز فوری به استفاده از این پول ندارم.

- پس می‌خواهی چیکار کنی؟

- خواهی دید! او به من گفت بیسوادم برای این که با این دخترک به اروپا بره. بهش نشون می‌دم که من کی هستم. تو می‌تونی این پولو قایم کنی؟ من فقط به تو اعتماد دارم. هیچکس هیچوقت نباید بدونه. باید مراقب باشی.

- من می‌دونم اونو کجا نگه دارم. خیالت راحت باشه.

- اون دیونه می‌شه. ممکنه، با دانستن روابط ما، خونه شما رو بازرسی کنه.

- اونجائی که من اونارو نگه می‌دارم... مطمئن باش، صفی، هرگز پیداشون نمی‌کنه.

چند روز بعد، وقتی شوهرم متوجه ماجرا شد، توفانی بپا کرد... می‌گریه... کاملاً گیج شده بود. حالا نوبت راملا بود. فریادها فضای خانه را پر کرد. می‌دانستم چه اتفاقی دارد می‌افتد اما از جایم تکان نخوردم. در درون از آنچه برای هوویم پیش می‌آمد خوشحال بودم. چند لحظه بعد حاجی مرا احضار کرد و من آرام به اتاقش رفتم. عصبانی و خشمگین ایستاده بود! راملا روی صندلی راحتی نشسته بود و گریه می‌کرد. وقتی من رسیدم به زحمت سرش را بلند کرد. من به نشانه همبستگی کنارش نشستم. اتحاد مقدس در مصیبت!

حاجی با عصبانیت پرسید:

- آخرین باری که در صندوق را باز کردی کی بود، صفیرا؟

- فکر کنم یه هفته پیش. تو از من خواستی که یک میلیون برات

بیارم. تا اونجا که یادم می‌آد با برادرت بودی.

- در گاوصندوق چقدر بود؟ دقیقاً چی دیدی؟

- من نمی‌دونم. من پولاً رو نشمردم. من فقط یک میلیون از میان بسته‌های اسکناس برداشتم. جواهراتی که من اونجا نگه می‌دارم، جواهرات راملا و اونایی که خودت برای دخترا خریدی اونجا بود. بسته‌های اسکناس دیگری هم بود که من نمی‌شناسم.

- این پول ناپدید شده است. اینا یورو هستن! حداقل شش یا هفت میلیون... من با اونا از اروپا برگشتم. تصادفاً، تو اونارو برداشتی؟ تو تنها کسی هستی که کلید گاوصندوق را داری. بهتره اعتراف کنی!

- ناپدید شده؟ کار من نیست حاجی و تو اینو می‌دونی. بعد از بیست و دو سال ازدواج دیگه نمی‌آم دزدی کنم. و اگر می‌خواستم این کارو بکنم، حتماً چیزی رو که می‌شناسم برمی‌داشتم. منو قاطی کارای خودتون نکن! علاوه بر این، اولین باره که من اسم یورو می‌شنوم.

با شنیدن این حرفها، راملا بلندتر گریه می‌کند. نیم نگاهی به او می‌اندازم.

راملا با صدای خفه‌ای گفت:

- من این پولو ورنداشتم.

- منم ورنداشتم.

حاجی با حالت عجیبی در نگاهش از هر دو ما پرسید:

- حاضرین به قرآن قسم بخورین؟

اسلام همیشه آخرین راه برای کشف حقیقت را دارد! سوگند به کتاب مقدس امری بسیار جدی است و تنها در موارد بسیار نادری و قابل توجیه، لازم می‌شود. سوگند به قرآن می‌تواند تهدیدی جدی باشد، حتی می‌تواند کل خانواده را در معرض نابودی قرار دهد. با وجود شناختن خودخواهی حاجی و رابطه ویژه‌اش با پول، اما انتظار نداشتم در این مورد تا این حد جلو برود. بنابراین تصمیم گرفتم جور دیگری بازی کنم. با حیرت گفتم:

- قسم به قرآن؟ شوخی می‌کنی حاجی... من هرگز به قرآن قسم

نمی‌خورم!



با عصبانیت مقابل او ایستادم و گفتم:

- من چندتا بچه دارم!

راملا نیز با صدایی زیر گفت:

- تا خونوادهام اجازه ندم من نمی‌تونم دستم را روی قرآن بذارم.  
- حتماً برای این که می‌دونین بیگناه نیستین. به اتاقهای خود  
برگردین بعداً صداتون می‌کنم. این به شما بستگی داره که آیا خواهان  
رسوایی هستین یا ترجیح می‌دین مسائل را بین خودمون حل کنیم.  
راملا یادآوری کرد:

- خدمتکارا هم هستن! اونا هم می‌تونن دزدی کنن.

و من بلافاصله اضافه می‌کنم:

- همراهان عزیز شما هم هستن که همیشه اینجان. اما البته که تو  
به اونا مشکوک نیستی.

- شما تنها کسائی هستین که کلید گاوصندوق را دارین.

راملا خاطر نشان می‌کند:

- کلیدها همیشه یک جاست...

- جایی که مخفی هم نیست...

- از جلوی چشم دور شین. دوباره صداتون می‌زنم. برین فکر  
کنین.

ما بدون این که نگاهی به هم بکنیم به اتاقهای خود برمی‌گردیم.  
پریشانی هوویم باعث شادی درونی‌ام می‌شود و پنهان کردن این  
خوشحالی سخت‌ترین کار دنیاست. سرانجام، او هم چهره دیگر  
ازدواج را می‌بیند. هنوز یک سال هم از ازدواجش نمی‌گذرد. ماه  
عسل قطعاً تمام شده است.

تهدیدهای حاجی در من اثری ندارد. من خیلی به غر زدنهای او،  
به خلق و خوی او عادت کرده‌ام.

کمی بعد حاجی به اتاق من می‌آید و به دنبال او دو کارمندش هم  
وارد می‌شوند. حاجی از من می‌خواهد که بروم بیرون. آنها، خانه را

زیر و رو می‌کنند. زیر چشم کنجکاو حاجی، فرشها را بلند می‌کنند، سقف را بررسی می‌کنند، لباسها را از کمد‌ها بیرون می‌ریزند، جلوی چشمهای وحشت‌زده بچه‌ها، لای همه کتابها را باز می‌کنند. و من، بی‌حوصله و کسل، منتظر می‌مانم.

بعد آن دو نفر، در خانه راملا هم همین کار را می‌کنند. چیزی پیدا نمی‌کنند، و همین امر خشم شوهر ما را تشدید می‌کند. پس، دوباره ما را احضار می‌کند.

چشمان راملا از گریه زیاد سرخ شده است. خیلی ناراحت به نظر می‌رسد. حاجی مدتی طولانی به ما می‌نگرد، سپس شروع به حرف می‌کند:

من به شما دوتا اعتماد کردم. همه مردای این مملکت ثروتمند رو از زنای خودشون قایم می‌کنند. من تمام سعی خود را کردم. هیچوقت چیزی کم نمی‌آوردین. چطور می‌تونین از من بدزدین؟ سوالم رو تکرار می‌کنم. کدامیک از شما این پولو برداشته؟ هر کس اعتراف کنه بخشیده می‌شه. اگه در انکار خود پافشاری کنین، عواقبش براتون جدی خواهد بود زیرا من بالاخره خواهم فهمید. من با مارابوها مشورت می‌کنم، پلیس رو در جریان می‌ذارم، هر کاری لازم باشه برای یافتن مقصر انجام می‌دم. صفیرا دنبال من بیا.

در یک اتاق دیگر با من تنهاست:

- خُب... چیزی برای گفتن داری؟

- تا حالا... تو این بیست و دو سال ازت دزدی کردم؟ قبل از

ازدواج تازه چیزی از دست دادی؟

- از این قضیه برای تسویه حسابای خودت استفاده نکن. ما در

مورد ازدواج دوم من صحبت نمی‌کنیم.

- به هر حال... تو گفتی که من بیسوادم. برای اروپا رفتن زبان

فرانسوی را خوب صحبت نمی‌کنم. من با این یوروها چه می‌خوام

بکنم؟ برای رفتن به کجا؟ اگر قرار بود دزدی کنم، چیزی رو که

بشناسم ورمی دارم. یادت باشه من بیسوادم. من حتی قبل از این که تو در مورد آن حرف بزنی این پولو نمی‌شناختم! بهتر است از اونائی که مدرسه رفتن و تحصیلات کافی برای رفتن به پاریس دارن، توضیح بخوای.

اینها را گفتم و رو به در اتاق راه افتادم.

حاجی انگار مجسمه‌ای یخی، حیرت‌زده از اعتماد به نفس و جسارت من، برجای خشک شده بود. به اتاق قبلی برگشتم، نگاهی رندانه به راملا کردم و با لحنی کنایه‌آمیز گفتم: شوهرت در اون اتاق منتظرته!

شوهرمان که نمی‌تواند از ما چیزی بفهمد، بیشتر و بیشتر عصبانی می‌شود، شلوغ می‌کند، سرزنش می‌کند، تهدید می‌کند بدون این که چیزی به دست بیاورد. راملا و من، قبول نکردیم که به قرآن قسم بخوریم، خشم و فریاد حاجی را به رعد و برق خدا ترجیح دادیم. حاجی در جستجوی راه چاره، شب هنگام، برای آخرین بار ما را احضار می‌کند. این بار صدایش را بلند نمی‌کند. با نگاه سردش مدتی به ما می‌نگرد. عضلات منقبض صورتش نشان از خبر خوبی ندارد. راملا وحشت زده روی دورترین صندلی می‌نشیند. به زحمت می‌تواند چشمهایش را باز نگه دارد، چشمها از گریه بسیار سرخ و متورم شده است. حاجی، نگاه سخت‌گیرانه‌اش را به نوبت به ما می‌دوزد، و سرانجام با لحنی خشک و محکم می‌پرسد:

- خب، صفیرا، چیزی برای گفتن داری؟

مستقیم در چشمانش نگاه می‌کنم:

- نه... هیچ چی..

رو به هووی من می‌کند:

- و تو... راملا؟

او حرفی نمی‌زند و اشک می‌ریزد.

- پس من هر دوی شما را طلاق می‌دم. چون شما همدست هستین. با هم نقشه می‌ریزین تا از من بدزدین. آماده شین، راننده همین حالا شما را نزد خانواده‌هاتون برمی‌گردونه. من دیگه حرفی برای گفتن ندارم. می‌تونین برین.

راملا عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. بدون هیچ حرفی از جا بلند می‌شود و به اتاقش می‌رود. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که بیرون آمد و سوار ماشین شد. من سر جایم می‌مانم. بعد از رفتن راملا، حاجی با چهره‌ای منقبض به من نگاه می‌کند:  
- گفتم هر دوی شما را طرد می‌کنم. هوویت رفته... منتظر چی هستی؟ برو!

- تو بی انصافی... تو میلیاردر هستی و بعد از ازدواج ما به این ثروت رسیدی. وقتی با تو ازدواج کردم، مردی متواضع و مهربان بودی. به مرور، هرچه حساب بانکی‌ات پُرتر می‌شد، قلبت سخت‌تر می‌شد. ما همدیگرو دوست داشتیم! تا این که تو فکر کردی من دیگه برایت کافی نیستم. نه... تو به یک زن درس خونده نیاز داشتی، یک جوونک... من همه چی رو تحمل کردم و حالا دیگه به من مشکوک هم هستی که یوروهای تو رو دزدیده‌م. شش میلیون فرانک حاجی! در مقایسه بیش از بیست سال ازدواج و فداکاری، شش میلیون برای یک میلیاردر چیه؟ شش میلیون در مقایسه با شش فرزندی که به تو دادم چیه؟ این پول در مقایسه با آن زندگی که با هم داشتیم چیه؟ جواهراتی که در این سالها به من داده‌ی بسیار بیشتر از شش میلیون است. من همه اونارو به تو می‌دم اما خودم نمی‌رم و بچه‌هام رو رها نمی‌کنم. او یک کلمه هم نمی‌گوید. بلند می‌شوم و از اتاق می‌روم. نیم ساعت بعد موقعی که با بچه‌ها دارم شام می‌خورم، راننده وارد خانه‌ام می‌شود.

- حاجیه، من برگشتم.

- خُب... که چی؟

با خجالت و ناراحتی گفت:

- حاجی از من خواست به شما بگویم که... که ماشین منتظر

شماست.

حالا دیگر مجبورم رعایت کنم، حیثیتم در خطر است! نمی‌توانم

اینقدر توهین‌آمیز اخراج شوم و باز هم بمانم.

در اتومبیل که مرا به خانه پدرم برمی‌گرداند، به همه این مسائل

فکر می‌کنم. هدف من محقق شده است. من موفق شدم راملا را رد

کنم! اما بالهای خودم را هم سوزاندم. من می‌روم اما خطر طلاق من

پیامدهای بسیار جدی دارد. بچه‌هایم خیلی کوچک هستند، خانواده‌ام که

وضع مالی متوسطی دارند، به من وابسته‌اند.

راننده که مدتی ساکت بوده دیگر نمی‌تواند جلوی کنجکاوی خود

را بگیرد:

- چی شده حاجیه؟ واقعاً... ببخشید که می‌پرسم، نمی‌فهمم...

- پولای حاجی رو از خونه دزدیدن. یورو، و اون ما رو متهم

می‌کنه. در طول بیست و دو سال، حتی یه فرانک در خانه ما گم

نشده... تو شاهد هستی "باکاری"! حداقل ده ساله که تو اینجایی.

- درسته حاجیه!

- اون باید دوباره ازدواج می‌کرد تا این اتفاق بیفته! منو به خونه

خواهر بزرگ حاجی ببر. شوهرش عموی منه و از دوستای نزدیک

حاجی. شاید بهتر باشه اول اونو ببینم.

- فکر خوبی حاجیه. اما لطفاً به او نگید که من شما را آنجا

گذاشتم. حاجی به من دستور داد هر دوی شما را به خونه پدر و

مادرتون برگردونم.

- به هر حال خونه پدرم از خونه عموم دور نیست. فکر می‌کنه

من پیاده اومدم.

گریه‌کنان وارد اتاق خواهرشوهرم می‌شوم و خودم را روی زمین می‌اندازم: از بس این ماههای آخر زجر کشیدم، گریه می‌کنم، از خیانت شوهرم و از جدایی‌ش گریه می‌کنم، فقط بخاطر پول منو طلاق داد...

خواهرشوهرم با دیدن اشکهای من و تصور بدترین اتفاقها، به کنارم آمد و با صدایی مضطرب پرسید:

- صفیرا... چه خبر شده؟ برادرم طوری شده؟ مُرده؟ یکی از بچه‌ها؟ چی شده؟ لطفاً حرف بزن! منو کُشتی...

- هیچکس نمرده، جز من... جز قلب من که شکسته... حاجی منو از درون کشت.

- چه اتفاقی پیش اومده که اینقدر وحشتناکه؟

از جا بلند می‌شود و پرده‌ها را می‌بندد تا راه نگاه‌های کنجکاو هووها و بچه‌ها بسته شود. از کوزه کنار دستش لیوانی آب می‌ریزد و به من می‌دهد:

- کمی آب بخور و دل و جونت را تازه کن. مونیال، صبر، صفیرا! هر مشکلی راه حلی داره. فقط مرگ راه گریزی نداره. به من بگو چه اتفاقی افتاده.

- حاجی من را طرد کرد.

- چی؟ چکار کردی که طلاق داد؟

- چرا حتماً من باید کاری کرده باشم؟ چرا باید همینطوری خودبخود مقصر باشم؟ من کار بدی نکردم. اون راملا را هم طرد کرد.

- چی؟ هر دو؟ اون دیوونه شده؟

- تقریباً. حاجی همیشه دیوونه پولشه. ظاهراً پولاشو دزدیدن. می‌گه پولش گم شده و ما رو مقصر می‌دونه. تو که منو می‌شناسی. من هرگز در زندگی دزدی نکردم. از باکاری خواست ما را به خونه پدر و مادرمون برگردونه. من ترجیح دادم اول بیام اینجا. بالاخره

عمو سالی پدرخونده منه! اگه پدرم بفهمه چه اتفاقی افتاده، حالش خیلی بد می‌شه.

- خوب کاری کردی! تو همیشه زن باهوشی بوده‌ی! حتی وقتی ناراحتی از خونواده دفاع می‌کنی. خدایا چه بلایی سر برادرم آمده؟ چه شرم‌آور! اگه از تو محافظت نمی‌کنه، از بچه‌هاش که باید محافظت کنه و به فکر حیثیت منم باشه! چه خجالتی باید بکشم من جلوی عموی تو. ممکنه منو به خاطر رفتار ناشایست برادرم سرزنش کنه. وقتی یه فامیل چنین روابط نزدیکی دارن، باید همه حساسیتها در نظر گرفته بشه. آه... ای برادر من! تو هم منو دق می‌دی.

او آه می‌کشد و همپای من اشک می‌ریزد.

- من چیکار کنم خواهر؟ داره دیر می‌شه. شاید باید برم خونه...

یعنی خونه پدرم!

با تلخی گفت:

- تکون نخور. شاید برادرم دیگه حس و خون "پولاکو" نداشته باشه، اما در من هنوز باقی مونده! من می‌رم عمویت رو ببینم و بعد تورو ببرمت خونه! پیش شوهر و بچه‌ها. خوب کردی که به خونه پدر و مادرت برنگشتی. اونا از این وضعیت ناراحت می‌شن. چه شرم‌آور! صبر، صفیرا. همینه دیگه... ازدواج... چند همسری همینه... من خودم از این قصه رنج می‌برم. آخرین هووی من، جنون دزدی داره!

عمویم با اتومبیل خود ما را به خانه حاجی برد. او مدتی طولانی با حاجی صحبت کرد. خواهر شوهرم کمک کرد تا من در خانه خودم که او همه چیز را به هم ریخته و زیر و رو کرده بود مستقر شوم و در حالی که مدام علیه برادرش غر می‌زد تا آنجا که می‌توانست در مرتب کردن خانه کمک کرد. او یک بار دیگه هم از من خواست صبور باشم. بعد هم مرا پیش شوهرم برد که گرم بحث با همسر خودش بود. از آنجایی که او خواهر بزرگتر حاجی بود، حاجی می‌باید

حرفش را گوش می‌کرد. خواهر شوهرم روی فرش نشست و مرا هم کنارش نشانند و گفت:

- حاجی تو هم باید صبوری می‌کردی. رک و پوست کنده... من از این کار خیلی تعجب کردم. خجالت‌آور.

- اما... دزدی کرده‌ن! من هر کاری از دستم بر می‌آد کرده‌م. خودت هم می‌دونی که چیزی کم نداشتن. اونا به اعتماد من خیانت کرده‌ن.

- با این وجود عجله کردی. چطور تونستی هر دو رو طلاق بدی؟

- اونا از گفتن حقیقت خودداری می‌کنن. مسلمه که اونا این پول رو برداشته‌ن.

عمویم می‌گوید:

- تو هیچ مدرکی نداری!

- اگر بیگناه هستن چرا از قسم خوردن به قرآن امتناع می‌کنن؟

خواهر شوهرم با وحشت فریاد می‌زند:

- قسم به قرآن؟ تو دیوونه شدی برادر، چطور می‌تونی از زنا

بخوایی که دستشون رو روی قرآن بذارن؟ این می‌تونه کل خانواده

رو از بین ببره. می‌تونه تو را بکشتن بده، بچه‌ها رو بکشه، منم

بکشه. می‌تونه ویرانی، بیماریهای وحشتناک، و بدشانسی بیاره! تو

خوب می‌دونی برادر!

من با لحن تندی گفتم:

- وقتی ما از انجام این کار خودداری کردیم، اون گفت که این

دلیلی بر گناهکار بودنمونه.

- نه برادر من! چطور می‌تونی بخاطر پول، چنین ریسکی بکنی

و با قرآن شوخی کنی؟

و عمویم می‌افزاید:



- حتی اگر مدرکی هم داشتی، نمی‌باید اونا رو طرد کنی. این کار ساده نیست. طلاق منفورترین حلال خداونده. حدیثی هست که می‌گه "طلاق عرش خدا را می‌لرزاند". تنها در موارد خیلی خیلی جدی باید به طلاق متوسل شد. هرگز نباید این لفظ رو به زبون بیاریم. حتی اگر بلافاصله پس از اون آشتی کنین، باز هم به عنوان طلاق محسوب می‌شه. بار سوم دیگه همه چی تموم می‌شه. حتی اگه هنوز همدیگرو دوست داشته باشین و نقاط مشترکی پیدا کنین، شروع دوباره ممکن نخواهد بود. حاجی عیسی، اصلاً متوجه هستی که قبلاً، یکبار با هر یک از همسرانت، صرفاً از روی اوقات تلخی، کلمه طلاق را ذکر کرده‌ی؟

به نظر می‌آمد حاجی نرم شده است:

- واقعاً از عصبانیت دیوونه شده بودم. شش میلیون... شش هزار فرانک نیست! اما، در هر صورت، اعتراف می‌کنم، در این سالهایی که ما با هم بودیم، صفیرا هرگز چیزی از من نذر دیده. شنیدن این حرفها قلم را لرزاند. اشکم در آمد. نه! در تمام این سالها هیچ‌وقت چیزی نذر دیده بودم. اما این بار بیگناه نبودم. در واقع بیشتر از این که به پول احتیاج داشته باشم، می‌خواستم به هر قیمتی شده از شر هوو خلاص شوم. این خود آن زن نبود که آزارم می‌داد. نه، حضور رقیب بود. از شخصیتی که به آن تبدیل شده بودم خوشم نمی‌آمد. اما آیا انتخابی داشتم؟

یک لحظه احساس کردم باید به همه چیز اعتراف کنم... و تمام حقیقت را به چهره‌شان بیاشم... تا کینه‌هایم را بازگویم. حتی دزدیهای دیگری را که نفهمیده بودند، شرح بدهم. می‌خواستم به آنها بگویم که چرا اینقدر به پول نیاز دارم... می‌خواستم به کارهای غیرعادی و پنهان خود اعتراف کنم. اما غریزه بقا دهانم را مهر و موم کرد. هیچکس نباید بداند... هرگز. حیثیتم، خوشبختی‌ام، در خطر بود.

خواهرشوهرم پیشنهاد داد که برود راملا را هم بیاورد و حاجی با سکوت خود موافقت کرد. دندانهایم را به هم فشار می‌دادم. هنوز کار تمام نشده بود. بعد از رفتن او در حالی که من هنوز روی فرش نشسته بودم حاجی با مهربانی گفت:

- عیب نداره صفیرا. من به بیگناهی تو ایمان دارم. اشکات رو پاک کن. می‌تونی بروی پیش بچه‌هات.

و عمویم افزود:

- از تو می‌خواهم صبورتر باشی صفیرا. اشک ریختن بی فایده است، مونیال! تو دادا- ساره هستی. اگر مشکلی در مجتمع بوجود بیاد، حتماً دامن تورو می‌گیره. صبر، صفیرا! ریشه‌ی درخت صبر تلخه اما میوه‌ش خیلی شیرینه.

حاجی گفت:

- درسته! صفیرا همیشه صبور بوده... همسر خوبی بوده. نگران این نباش که موقعیت تو عوض شده باشه یا آسیب دیده باشه. من از کوره در رفتم. همه چیز را جبران خواهم کرد. حالا دیگه برو!

زندگی مسیر عادی خود را از سر می‌گیرد. از سفری به دبی استفاده کردم و با احتیاط به جواهرفروشی رفتم و با ده هزار یورویی که داشتم، جواهرات فروخته شده‌ام را جایگزین کردم و مراقب بودم دقیقاً مثل همان باشد. با بقیه پول، سفری برای حلیمه ترتیب دادم که به دوالا برود و پولها را تبدیل کند و در یک حساب بانکی بگذارد، یک حساب مخفی، که کسی نداند.

هنوز هم مصمم هستم که پیش بروم.

حلیمه هیجان زده است:

- بیا... زود بریم به اتاق خواب! حرفهای مهمی دارم که باید برات بگم!

محرم اسرار من تازه وارد خانهام شده است و از روی سر و وضعش می‌توانم حدس بزنم که هم الان از سفر برگشته است. یک دامن پلیسه زیبای براق به رنگ لیموئی به تن دارد. خطوط چهره‌اش حکایت از خستگی دارد اما از شادی می‌درخشد. با احتیاط از راهرو به اتاق می‌رود. بلافاصله در اتاق خواب را قفل می‌کنم.  
- از کجا می‌آئی؟

- از جمهوری آفریقای مرکزی. رفته بودم پیش خاله‌ام زینبو، بهت که گفته بودم. او مدام از مارابوهای منطقه خودش تعریف می‌کرد، مجبور شدم خودم برم ببینم. بهت اطمینان می‌دم... باورکردنی نیست. اگر ترفندای اونارو زودتر پیدا کرده بودیم، از نگرانیهای بیمورد و خرجهای گزاف خلاص می‌شدیم.

- آه... واقعاً؟

- گفتم که...، باورکردنی نیست! من تازه از اتوبوس پیاده شده‌م و هنوز به خانه خودم نرفته‌م. عجله داشتیم که چیزائی رو که برات آورده‌م به دستت برسونم.  
- تعریف کن!

-آه... تو هم همینطور! تو خیلی عجله داری. بیشتر از یک کیوتر عاشق! این درسته که می‌گن عشق به اندازه یک جاده بی پایانه، به عمق یک چاهه، به داغی آتشف، به دردناکی زخم یک نیزه است؟ باید همینطور باشه!

اینها را می‌گویند و از خنده منفجر می‌شود.

- به جای فلسفه‌بافی زودتر داستانت رو بگو، دارم گوش می‌دم!  
- خوب، وقتی بعد از دو روز سفر سخت به اونجا رسیدم، اول چند روز استراحت کردم و بعد با زینبو پیش شخص مورد نظر رفتیم. او گفت که تقریباً تا یک سال پیش، شوهرش او را به طرز وحشتناکی تحقیر می‌کرد. حتی دیگه برای او نوبت نمی‌گذاشت و همه چیز او مردش رو از او بیزار می‌کرد. این زن چندین مارابو را دیده بود، نماز خونده بود، اما هیچ چیز نتیجه نداده بود تا اینکه یکی از دوستاش، اهل آفریقای مرکزی، که از وضع او ناراحت بود، به کمکش آمد. و همین دوست بود که اونو پیش این معجزه‌گر برد.

- تا این حد؟

- برو ببین حالا شوهرش چطور همه جا دنبالش می‌آد و مثل یه سگ وفادار دورش می‌چرخه.

- نه!!!

- من رفتم اونجا. و... باور کن خودم دیدم... یک روز که زن از خستگی شکایت کرد، شوهره حتی برایش آشپزی کرد. باورم نمی‌شد. یک مرد اینهمه مشتاق و عاشق... بله، ممکن است! اما یه مرد آشپزی بکنه؟

- باورش برابم سخته.

- مطمئن باش!

- تو مطمئنی که طبق معمول اغراق نمی‌کنی؟

حلیمه در حالی که سعی می‌کند جلوی خنده شدید خود را بگیرد نگاهی تقریباً تمسخرآمیز به من می‌اندازد.

و من ادامه می‌دهم:

- بگو دیگه... پیش معجزه‌گرم رفتی؟

- بله، مجبور شدیم از جنگل عبور کنیم. یک روز کامل پیاده روی در زیر درختان. در واقع مارابو یک زن بود. پیرزنی بدون سن. آنقدر چروکیده و خشکیده که فکر می‌کنی همین الانه که بمیره. اما چه مهربانی... چه نرمی و ملایمتی... انگار که از دنیای دیگه‌ای می‌آد.

- دنیای دیگه؟

- اگر درستشو بخواهی، یه دنیای موازی. در اوج جوونی، اونموقع که ازدواج کرده بود و یک بچه داشت، در مرداب غرق شد و چون جسدش پیدا نشد، گفتند که جن او را دزدیده. این اغلب اتفاق می‌افته. در کمال تعجب همه، او سی سال بعد دوباره در همان مکان ظاهر شد. افراد خانواده گفتن خود اونه. پس، نتیجه این که او سی سال در میان جنها زندگی کرد و با قدرتهای خارق‌العاده‌ای برگشت.

- تو این داستانارو باور می‌کنی؟

- اون اولین نفری نیست که این اتفاق برایش افتاده. همینجا، "پاپا جیدا"... فالگیر... که پیشگویی می‌کنه... تو اونو می‌شناسی، نزدیک دروازه شهر... می‌گن که اونم توسط یک جن در "مایو فرگو" ربوده شد و مدت زیادی با اونا زندگی کرد. قدرت فالگیری او از همینجا سرچشمه می‌گیره. مثل این که این "مایو فرگو"، که ارواح در آن زندگی می‌کنن، هر سال یک یا چند بچه را می‌بره. شنیدی... نه؟

- بله درسته... شنیدم. پس تو تونستی اونو ببینی؟

- آگه می‌دیدي کجا زندگی می‌کنه! درست وسط جنگل استوایی، اما صدها نفر برای مشورت با او صف می‌کشن و مدت زیادی منتظر می‌مونن، اغلب هفته‌ها یا حتی ماه‌ها طول می‌کشه تا نوبتشون بشه. من خوش شانس بودم! اون زن فهمید که من از راه دور آمده‌ام و فوری مرا پذیرفت.

- خُب... بعد؟

- توی غار صداهای عجیبی طنین داره که فقط خودش می‌تونه اونا را تفسیر کنه. تمام بدنم مور مور می‌شد. برای تو چیزهای زیادی داد. او فهمید که تو در چه شرایط بدی هستی. حدس زد که مادر هووت تورو جادو کرده. موادی داده که باید خودتو با اونا بشوری، اما مهمتر از همه رازیست که در آخرین لحظه در گوشم گفت. راز زنانه رو برام فاش کرد. حرفی که فقط به عزیزترین دوستات می‌گی. اون تصمیم گرفت این را به من هدیه بده چون قلب من پاکه و دوستی ما قوی و کمیابه... خلاصه این که تو خوش شانس هستی که من را داری!

- حالا دیگه لاف نزن و زودتر این راز بزرگ را بگو. داری خفهم می‌کنی.

امید زیادی در من ایجاد شده است. شاید بالاخره آنچه که برای آرامشم نیاز داشتم پیدا شده است؟  
- او گفت هر بار که خودت رو تمیز می‌کنی، باید این راز زنانه رو به کار ببری. کاری که مرد رو برای همیشه به تو وابسته می‌کنه...

- حالا این راز چیه؟

- الان می‌گم. باید ترتیبی بدی که بعد از هر هماغوشی، آبی را از هردوتان خارج می‌شه جمع کنی. یعنی مخلوطی از ترشحات شما دو نفر. اگه بتونی اونو وادار به نوشیدن این آبی کنی که پوست یه درخت جنگلی هم در آن خیسانده شده، برای همیشه وابسته می‌شه. و دیگه هوس زن دیگری نمی‌کنه. حتی قبل از خوابیدن با هوو، باید به تو فکر کنه. اگه بشه! و، حتی اگه هیچ ارتباطی نداشتین، حتی اگه پوست درخت هم نداشتی، باز هم او را مجبور کن که ترشحات ترا بنوشد. همیشه!

- هان؟ این کار خوبی نیست!

- واقعاً؟ خُب... پس هیچ کاری نکن! خانم وجدان هم داره... ولی دیگه شکایت نکن!

- هوم... درسته... من هم چاره‌ای ندارم!

- توصیه می‌کنم از همین امشب شروع کن... توی غذا، چای، آب... توی هر چیزی که وارد دهانش می‌شه.

- مشکل اینه که اون همیشه با دیگران غذا می‌خوره، از همون آب می‌خوره که اونای دیگه، همون چایی...

حلیمه با حالتی شیطنت‌آمیز و با تمسخر می‌گوید:

- پس چی؟ درسته... برای اونا بده. این افراد همون چیزی را می‌نوشن که تو می‌دی. شاید در نهایت، همه آنها عاشق تو بشن!

- همین دیگه. یا شاید هم اونا عاشق حاجی بشن...

- به ما چه! یاد می‌گیرن که همیشه نباید بیان در غذای پولدارا شریک بشن. بلکه باید در خانه خودشان بمونن و به غذای مردم فقیر احترام بذارن و به دست‌پخت زنشون، تا از این چیزا در امان بمونن. باید خجالت بکشن که زن و بچه‌شان رو برای لذت بردن از غذاهای خوشمزه پولدارا ول می‌کنن. لیاقتشون همینه که این بلاها سرشون بیاد.

- تو خیلی خشنی!

- باشه... تو فکر کن من خشنم. ببین...، یه روز، حکایتی از این سوکاه‌ها، این سرسپرده‌های حاجی، برا من تعریف کردن. گفتن که در یک شب زنده داری، حاجی در حالی که می‌خندید گفت متوجه شده است یه مردی از همسایه‌هاش آبستنه. همه سرشون رو به تأیید تکون دادند، به جز یکی که گفت مرد نمی‌تونه باردار بشه و بنابراین، این خبر درست نیست. حاجی حس کرد خفیف شده و مرد گستاخ رو از مجلس بیرون کرد. اون مرد به خونه برگشت، اما... امان از وقتی که بدبختی در خونه آدمو می‌زنه...، همون آدم یک روز عصر می‌آد پیش حاجی و خیلی جدی می‌گه: "حاجی، باور نکردنیه، حق با تو بود

حاجی. اون مردی که گفתי بارداره امروز زائید". و به این ترتیب دوباره به دور و بر ارباب برگشت. من با شنیدن این قصه از خنده مردم، به یاد انگلهایی افتادم که اونا رو به خونهتون دعوت می کنین.

- حلیمه... اغراق می کنی!

- یعنی چی اغراق می کنم؟ ... اصلاً به ما چه که این آدمام از اون آب بنوشن. این کارو از همین امشب شروع کن. من دیگه باید برم خونه. و روی منم حساب کن که منم همین کارو با شوهرم خواهم کرد. صغیرا، من توصیه می کنم که این چیزارو نادیده نگیری.

- البته که غافل نخواهم شد!

- من دو هفته برای این کار سختی کشیدم. فکرشو بکن: همه حشرات منو نیش زدن... حتی یه عقرب نیشم زد. سرتا پایم پوشیده از کرم شد وقتی که از جنگل می گذشتم. صدها کیلومتر راه رفتم!

- من نمی توانم اونطور که باید از تو تشکر کنم. خاطر جمع باش همه این کارهارو می کنم بهت قول می دم.



دیگر مصمم بودم که موفق شوم. باید هر طور شده هوویم را وادار به ترک آنجا کنم. اما، از آن مهمتر، می خواستم مثل یک زن تحصیل کرده باشم، مثل او! به حاجی التماس کردم اجازه بدهد درس بخوانم و او، هرچند با تمسخر پذیرفته بود. یک خانم معلم چند ساعت در هفته به خانه می آمد تا به من درس بدهد. من هم کوشا و پیگیر بودم. وقتی معلم درسش را تمام می کرد و می رفت، من ساعتها برای نوشتن و خواندن تمرین می کردم. فرزندانم خوشحال بودند و تا جایی که می توانستند به من کمک می کردند. طی چند ماه بسیار پیشرفت کردم. حالا می توانستم بخوانم و بنویسم. می توانستم از تلفنم استفاده کنم و پیام بفرستم. این پیشرفتها مرا محکومتر کرد. وقتی راملا پیشنهاد یاد گرفتن رانندگی را مطرح کرد، من هم از فرصت استفاده کردم داوطلب شدم. حاجی سرانجام به این شرط پذیرفت که ما از گواهینامه رانندگی فقط در مواقع ضروری استفاده کنیم. چون مسئولیت رانندگی مثل همیشه بر عهده راننده ما بود.

حتی اگر مشکل خاصی با راملا نداشتم، اما همچنان از او متنفر بودم، تمایلی و سوسه آمیز برای رفتن او داشتم. یک هوو، حتی اگر مهربان و محترم باشد، یک هوو باقی می ماند. هوو یک دوست نیست، و خواهر که حتماً نیست. لبخندهای یک هوو ریاکاری محض است. دوستی او فقط برای به گول زدن است تا بهتر بتواند آدم را شکست

دهد. من مراقب موقعیت خودم بودم. و همچنان به جادو و جنبل ادامه می‌دادم. همه این کارها برای این بود که شوهرم را فقط برای خودم نگهدارم. به عنوان "راز زنانه" که حلیمه سفارش کرده بود، در شبهای نوبتم، در چای حاجی مواد تقویت‌کننده قوای مردانه می‌ریختم و در نوبتهای راملا قرصهای خواب‌آور در بطریهای آب یخچال خانه او می‌انداختم.

روابط من و حاجی، آرام آرام اما اطمینان‌بخش، تکامل می‌یافت. من در خلوت اتاقم، و با احتیاط، فیلمهای اروتیک تماشا می‌کردم که بتدریج مرا ماجراجوتر می‌کرد. از خرید انواع لباسها و وسایل سکسی دریغ نمی‌کردم که از نیجریه یا چاد می‌آمد و زنان فروشنده پنهانی آنها را در خانه‌ها می‌فروختند. مرتب در جستجوی گیاهان و موادی بودم برای افزایش میل جنسی حاجی.

در شبهای نوبتم، قرصهای ویآگرا را با احتیاط در لیوان او می‌انداختم. می‌باید آنچنان او را خسته می‌کردم که روز بعد، در نوبت راملا نتواند کاری انجام دهد. در قالب حریفی سرسخت فرو رفته بودم و گاهی از فرزندان و خدمتکاران هم برای رسیدن به اهدافم استفاده می‌کردم. من به توطئه علیه راملا ادامه می‌دادم.

دست به همه کار می‌زدم! دانه‌های شن روی کبابشان و در دانه‌های غذاهائی مثل "کوسکوس" می‌ریختم. به سس غذا نمک اضافه می‌کردم. من با رعایت احتیاط شن و ماسه در تختخوابشان می‌ریختم. صابون و کاغذ توالت را پنهان می‌کردم، دستشوئی و حمام را کثیف می‌کردم، حاجی شکایت می‌کرد و عصبانی می‌شد و راملا هیچ توضیحی پیدا نمی‌کرد. وقتی او آرام و بی‌سر و صدا در آشپزخانه غذا می‌پخت من به آنجا نمی‌رفتم تا به من شک نکند. البته شبهایی که غذای راملا خراب می‌شد، حاجی می‌دانست که همیشه می‌تواند به خانه من بیاید و با مرغ و شیرینی از او پذیرائی شود. این مواقع که هووی من در انتظار می‌نشست فرصتی هم بود برای بچه‌ها که با

خوشحالی دور پدرشان جمع شوند و هزار و یک داستان جالب برایش تعریف کنند.

من برای حفظ وفاداری مستخدمین پول و هدایای ریز و درشت به آنها می‌دادم. همچنین با دادن رشوه به برخی از مردان قابل اعتماد حاجی باعث شدم که آنها همیشه در سمت من قرار بگیرند و در تقابل با راملا.

مثل یک عنکبوت، بیرحمانه دور هووی بیگناهم تار می‌تنیدم. او در دامهای موزیانه من می‌افتاد و مدام مورد شماتت حاجی قرار می‌گرفت. من حاجی را خوب می‌شناختم و می‌توانستم به نقاط حساسش تلنگر بزنم و او را به خشم بیاورم.

در نتیجه مدام به او توهین می‌کرد. گاهی خجولانه وانمود می‌کردم می‌خواهم کمکش کنم. اما من داشتم پیروز می‌شدم. با تنگ شدن حلقه ترفندهای من هماهنگی در روابط آنها بتدریج از بین می‌رفت. به خودم می‌رسیدم. آرایش می‌کردم، لباسهای جدید می‌خریدم. در انتخاب لباسهای زیر بی‌پروا شده بودم. خود را با گردنبندهای مروارید می‌آراستم. لباس خوابهای بسیار گستاخانه می‌خریدم. و با حیرت متوجه شدم که شوهرم از این کارها خوشش می‌آید.

موهایم را های لایت می‌کردم یا به بافههای مویم که همیشه مرتب بود اضافه می‌کردم. برای لوازم بهداشتی و صابونهای لوکس خرج می‌کردم و در استفاده از تمام محصولات جدید روشن‌کننده پوست تردید نمی‌کردم تا بتوانم پوست روشن خود را مثل پوست راملا سفید کنم. گرانباترین عطرها را برای خود می‌خریدم و قوی‌ترین عود را تهیه می‌کردم. همیشه کف پا و ناخنهایم با حنای سیاه رنگ می‌شد. خالکوبیهای من به طور مرتب با نقشهای مختلف تجدید می‌شد. با نوعی شیطننت و برای تقویت حس خودپسندی بی‌نهایت او، من در غیرمعمول‌ترین نقاط حروف اول اسم او را نقش کردم؛ در گودیهای کوچک پشت کمر، بالای ران یا حتی اطراف نوک پستان.

در شبهای نوبتم، خانه را از بُن تمیز می‌کردم و ملافه‌های ابریشمی یا کتانی نازک و لطیف روی تخت می‌کشیدم. برایش حمامهای معطر آماده می‌کردم و درنگ نمی‌کردم در این که به دنبال او وارد حمام بشوم، حرفهای خوشایند بزنم و با اسفنج نرم پشت او را بمالم. وقتی از حمام بیرون می‌آمد، مثل بچه‌ها او را خشک می‌کردم و هر بار، با یک روغن متفاوت، بدنش را ماساژی طولانی می‌دادم. این توجهات و زیباییها را دوست داشت و آنرا ابراز می‌کرد.

صبح وقتی از خانها می‌رفت، ملافه‌های زیبای خود را جمع می‌کردم و بجایش ملافه‌های قدیمی بویناک را پهن می‌کردم. یواشکی ادرار در گوشه و کنار ساختمان می‌ریختم تا بوهای تهوع‌آور مشام حاجی را پر کند. می‌خواستم خاطره خوب نوبت من را همیشه به یاد بیاورد، دلتنگ آن شود و از نبودن موقتم پشیمان شود.

راملا روز بروز غمگینتر و بی‌رنگ و روتر می‌شد. دیگر به خودش نمی‌رسید و هرچه این حالت شدیدتر می‌شد، همسرش را بیشتر آزار می‌داد. حس می‌کردم نبرد به پایانش نزدیک می‌شود، و پیشاپیش، مزه این موفقیت بزرگ را می‌چشیدم.

برادرم، به سفارش من و بدون این هویتی ثبت کند، چند "سیم کارت" تلفن دستی برایم خریده بود. می‌خواستم تا آخر راه بروم. باید آخرین ضربه را بزنم.

از چندی پیش شروع کرده بودم کم کم در گوش حاجی بخوانم که شاید راملا با کسی رابطه داشته باشد. و این که برخی از اطرافیان هم به این مسئله اشاره‌هایی کرده‌اند. رفته رفته او به راملا مشکوک شد و او را زیر نظر گرفت. تصمیم گرفتم وارد عمل بشوم و در شب نوبت بعدی راملا شروع کنم.

یکی از سیم کارتهای تازه را در تلفنم گذاشتم و نیمه شب شماره راملا را گرفتم و وقتی جواب داد، حرف نزد. صدای حاجی را

شنیدم که پرسید "کیه؟". موفق شدم شبشان را خراب کنم و وقتی صدای حاجی را می‌شنیدم که غرغر می‌کند خوشحال می‌شدم. از آن پس، تا مدتی، تمام شبهایی که نوبت او بود همین کار را می‌کردم. و به خشم حاجی افزوده می‌شد. و وقتی راملا دچار حملهٔ عصبی می‌شد، کم نظاره می‌کردم.

یک شب، صبر حاجی تمام شد. راملا را متهم کرد که فاسقی دارد و او مثل همیشه می‌گریست و انکار می‌کرد. حاجی روز بدی را در بازار گذرانده بود بنابراین نیازی به توجیه خشم خود نداشت. راملا را به باد کتک گرفت، دیوانه‌وار او را می‌زد و می‌گفت زود باش اعتراف کن. راملا داد می‌زد، گریه می‌کرد و قسم می‌خورد که بیگناه است. حاجی عصبی و برافروخته، از جا دررفت و ناگهان از زیر کاناپه چاقوی بزرگی بیرون کشید و روی گلوی او گذاشت:

- خوب گوش کن، جنده خانم، همین الان باید اعتراف کنی. این مرتیکه کیه که به تو تلفن می‌زنه. منو مسخره می‌کنین، آره؟ همون لات ولگردیه که می‌خواست تو رو بگیره، ها...؟ اگر راستشو نگی، همین الان سرت رو می‌برم، باور کن... من حتی زندانی نمی‌شم. توی این مملکت همیشه حق با پولداراس. آره... حالا اعتراف می‌کنی... زن جوان از ترس میخکوب شده بود و التماس می‌کرد:

- قسم می‌خورم که به تو خیانت نمی‌کنم. به قرآن قسم می‌خورم. حاجی آنچنان فریاد می‌زد که همهٔ اهل خانه می‌شنیدند، نفس در سینه‌ها حبس شده بود. حس کردم این بار خیلی تند رفته‌ام. اگر او را بکشد دیگر نمی‌توانم با او زندگی کنم. احساس گناه می‌کردم، می‌لرزیدم، از اتاق بیرون دویدم. "هارونا"، یکی از مردان مورد اعتماد حاجی، که همانجا زندگی می‌کرد، نیز بیرون آمده بود و در اطراف ایوان می‌چرخید. حیران بود و انگار با دیدن من آرام شد.

- حاجیه، اگه دخالت نکنیم، اونو می‌کشه.

من، به دنبال هارونا از در عقب وارد شدم بدون این که خبر بدهم. قلبم بشدت می‌زد، از ترس می‌لرزیدم. صدای وحشتزده راملا را می‌شنیدیم و کمی خون روی گلویش دیده می‌شد.  
- به قرآن قسم می‌خورم. اگه می‌خوای قرآن رو بیار که دستم را رویش بذارم.  
- دستت رو روی قرآن می‌ذاری و قسم می‌خوری. وگرنه می‌کشمت.

قرآن را از روی تاقچه برداشته بود که من دخالت کردم:  
- حاجی... این کار رو نکن.  
تیغه چاقو را به طرف من برگرداند و غضبناک گفت:  
- تو توی این قضیه دخالت کن... تو رو هم با اون می‌کشم!  
با احترام به من، دوباره به طرف راملا برگشت، قرآن را به او داد و گفت:

- بگیر، قسم بخور!  
راملا می‌لرزید، یک دستش را روی قرآن گذاشت و گفت:  
- به نام خدا و به نام پیغمبرش قسم می‌خورم که هرگز به تو خیانت نکرده‌م.

حاجی که چشمهایش از غضب سرخ شده بود گفت:  
- قسم بخور که نه تنها تا بحال خیانت نکرده‌ی، بعداً نیز نخواهی کرد.

- قسم می‌خورم که هرگز به تو خیانت نکنم...  
و در حالی که دستش هنوز روی کتاب مقدس بود اضافه کرد:  
- تا وقتی همسرت هستم.  
هارونا که تا بحال ساکت ایستاده بود نزدیک شد و گفت:  
- حاجی، قسم خورد. دیگه ولش کن. وقتی کسی به قرآن قسم بخورد دیگه حرفی نمی‌شه زد. بقیه را به خدا واگذار. حتی اگر در

حین عمل غافلگیرش کرده باشی دیگه نمی‌تونی بهش چیزی بگی و باید حرفش رو قبول کنی.

و من در حالی که با ترحم به راملا که هنوز می‌لرزید و دندانهایش به هم می‌خورد، نگاه می‌کردم گفتم:

- حالا... حاجی، اجازه بده امشب بره به اتاقش...

حاجی چاقو را انداخت و خودش روی نزدیکترین کاناپه افتاد. هارونا چاقو را برداشت، آنرا در جلدش گذاشت و بی هیچ حرفی بیرون رفت و ما را تنها گذاشت. در همین لحظه بود که دیدم خون از زیر لباس راملا به پائین می‌ریزد. وحشتزده داد زدم:

- راملا... تو زخمی هستی؟ خونریزی می‌کنی! آه... خدای من...

راملا تو خونریزی داری!

خون زیادی روی زمین ریخته بود و زن جوان تکان نمی‌خورد. هنوز می‌لرزید، انگار تب داشت.

حاجی نگاه سردی به او انداخت و با خشم گفت:

- داری فرش رو لک می‌کنی، کاناپه‌ای رو که خیلی قیمت داره

از بین می‌بری. احمق! این چیه؟ قاعده شدی؟ فوراً بلند شو... برو!

راملا نالید:

نمی‌تونم... نمی‌تونم... صفیرا!

حاجی بشدت عصبی بود، دوباره گفت:

- اتاق رو کثیف کردی! چه بدبختی... این دختره...

برای این که کمی وقت بگذرد گفتم:

- درست می‌شه حاجی. نگران نباش، تمیز می‌کنیم. راملا بلند شو!

و او را از روی مبل بلند کردم.

ما شب را در بیمارستان گذرانیدیم. مراقب او بودم تا صبح که مادرش آمد. ترس و وحشت باعث سقط جنین شده بود. سپیده صبح، درد کمی آرام شد و او به سختی توانست روی تخت بنشیند. تمام شب نخوابیده بودم. احساس گناه آزارم می‌داد. من آبستن بودم و او هم.

نفهمیده بودم که حامله است. و حالا او بچه‌اش را در نتیجه کارهای من از دست داده است. بشدت خود را گناهکار می‌دانم. در توطئه زیاده‌روی کرده بودم.

راملا با صدائی که به زحمت شنیده می‌شد آب خواست و من بسرعت لیوانی آب دستش دادم. سکوت وهم‌آوری در این قسمت بیمارستان حاکم بود، بخش مخصوص اتاقهای انفرادی و لوکس.

زیرلب و با صدائی غمزده گفتم:

- متأسفم که بچه‌ات رو از دست دادی. نگران نباش، خیلی زود

یکی دیگه خواهی داشت، خیلی زود.

- کی به تو گفته که من بچه می‌خوام؟ دیگه لازم نیست نمایش

بازی کنی صغیرا! ما تنها هستیم. بگذار برای یکبار هم که شده کمی

به هم راست بگیریم. ممنونم که امشب به من کمک کردی اما می‌دونم تو

از من متنفری. می‌دونم خیلی کارها کردی که به من صدمه بزنی. من

در جریان تمام دسیسه‌ها هستم. چرا؟ من هیچ بدی به تو نکردم.

سعی کردم به تو احترام بذارم، دوستت باشم. چرا؟

- اما من از تو متنفر نبودم راملا! واقعاً می‌گم. من از زن دوم

شوهرم بدم می‌اومد. این چند زنی است که من...

- ولی من نخواسته بودم که هووی تو باشم!

- با پذیرفتن زن او بودن، قبول کردی که رقیب من باشی.

- کی به تو گفته که من می‌خواستم زن او بشم؟

- یعنی چه؟ من درباره تو خیلی چیزها شنیدم. حتی گفتن که تو

می‌خواهی جای منو بگیری، که تو خوشحال بودی از این که بعد از

سالها موفق شدی اونو به چنگ بیاری و با اون ازدواج کنی، کسی که

همیشه تک همسر مانده بود.

- خیلی چیزها به تو گفتن بجز حقیقت! خیلی از حقیقت بیخبری...

- یعنی چه؟



- من رازی را به تو می‌گویم، با این که می‌دانم ممکنست تو بعداً از آن علیه من استفاده کنی: من نمی‌خواستم زن او بشم.

- رد کردن مردی مثل حاجی؟

- من ترجیح می‌دادم با نامزدم ازدواج کنم. با اولین کسی که دوستش داشتم و خواستگارم بود. ما رؤیاهائی داشتیم، برنامه‌هائی برای آینده.

- یعنی یکی عاشقت بود؟

- می‌بینی! من هم در روز این ازدواج، قلبم شکسته بود، مثل تو. من هم مثل تو قربانی هستم. من برای او یک هوس زودگذر هستم. روزی که تصمیم گرفت من مال او باشم، هنوز مرا بطور کامل ندیده بود، اهمیتی نداشت که من چی فکر می‌کنم. پدر و مادرم نیز احساسات مرا در نظر نگرفتند و التماسهای مرا نشنیدند. من نخواستم که رقیب تو باشم یا شوهرت را بدزدم.

- من اینها را نمی‌دونستم. متأسفم. اما می‌دونی... تو هنوز جوونی

و...

- من دیگه جوون نیستم. جوونی منو دزدیدن. معصومیت منو

ربودن.

- مال منو هم...

سکوت سنگینی برقرار شد. هر دو بغض خود را فرومی‌خوردیم. هووی من برای اولین بار دریچه قلبش را به رویم باز کرده بود و من زن جوان صادق و زخم‌دیده‌ای را در برابر خود می‌دیدم.

من سکوت را شکستم:

- من در اشتباه بودم راملا. منو ببخش.

- مهم نیست.

- قسم می‌خورم که که به هیچکس، بخصوص به حاجی چیزی

نگم.

- حالا دیگه برام مهم نیست. در هر حال نمی‌خوام اینجا بمونم.

- این حرفو نزن. حاجی اونفدا که فکر می‌کنی بدجنس نیست. فقط باید بتونی اونو بشناسی.

- چه فایده؟ اون بدجنس نیست؟ با تو شاید. تو اونو دوست داری. چندتا بچه داری. تو خوب می‌تونی از پیشش بر بیایی...

ورود پر سر و صدای مادر و خاله راملا گفتگوی ما را قطع می‌کند. وقتی از او می‌پرسند چه اتفاقی برایش افتاده است؟ راملا می‌گوید از پله‌ها افتاد و بچه‌اش را از دست داد. نگاهی که به من می‌کند مرا از گفتن بیشتر باز می‌دارد. با تکان دادن سر تأیید می‌کنم و در مقابل تشکر بسیار مادرش بخاطر کمک به او سکوت می‌کنم.

حاجی در طول اقامت راملا در بیمارستان، به ملاقات او نیامد. و وقتی به خانه برگشت، کاملاً او را نادیده گرفت. در تمام چهل روزی که راملا دوران نقاهت را می‌گذراند، حاجی پا به خانه او نگذاشت. در این مدت دیگر مجبور نبودم شوهرم را با کسی شریک باشم، انگار ازدواج او بیش از یک پرانتز نبوده است. اما راملا هنوز آنجا بود. پس از دوران نقاهت، او نوبتهای خود را از سر گرفت. عمو هایاتو، از حاجی خواسته بود که صبورتر باشد و از همسرش بیشتر مراقبت کند. و بعد هم آرزو کرد که این اتفاقات دیگر تکرار نشود.

- اون رفته!

- چی؟

مستخدم من با لحنی هیجان زده ادامه می‌دهد:

- دیشب... مثل این که تونسته از یه غفلت نگهبانای شب استفاده

کنه...

دارم صبحانه می‌خورم. دیشب نوبت من بود و تقریباً تمام شب بیدار بودم. مات و مبهوت به دختر جوان نگاه می‌کنم و نمی‌توانم خبری را باور کنم که نشان از پایان وسواسهای من داشت. تپش قلبم تند شده است. دختر جوان ادامه می‌دهد:

- او شبانه فرار کرده و تمام وسایل خودش رو هم جا گذاشته.

می‌گن برای حاجی هم نامه‌ای گذاشته.

- از حرفی که می‌زنی مطمئنی؟ کسی به تو خبر داده؟

- او واقعاً رفته، حاجیه. و حاجی خیلی عصبانیه! دوتا نگهبان

شب را بیرون کرد. یکی از اونا پسر عموی منه.

راملا همانطور که من آرزو داشتم رفته بود. پس چرا قلیم فشرده

است؟ چرا یکدفعه دلم می‌خواهد گریه کنم؟ چرا احساس از دست دادن

یکی از نزدیکانم را دارم؟ من که برای رفتن او خیلی کارها کرده

بودم. و حالا که او جرأت کرده و رفته است، چرا احساس دلتنگی و ناامیدی می‌کنم.

جوابی به مستخدم نمی‌دهم. مثل یک ماشین خودکار، صبحانه را رها می‌کنم و به طرف خانهٔ راملا می‌روم. باید خودم غیبت هوویم را ببینم. هیچ چیز در خانهٔ او تغییر نکرده است. اتاق نشیمن مثل همیشه مرتب و بی عیب و نقص است. او چیزی با خود نبرده است، کوچکترین چیزی را حتی جا به جا نکرده است. فقط چند لباس از داخل کمد کم شده است. همه چیز مرتب است. شیشه‌های عطر، مجلات زنانه که دوست داشت بخواند، سی دی‌ها... همه چیز سر جایش است. به استثنای کامپیوترش. کی تصمیمش را گرفت؟ کجا رفت؟

یادم می‌آید که دیروز عصر پیش من آمد و مدتی طولانی با من ماند. هیچ چیز غیرعادی در رفتار او دیده نمی‌شد. هیچ حرف و حرکتی نبود که حکایت از عزم او کند. از آن حادثه بی‌بعد و درددل کردن ما در بیمارستان، رابطهٔ دوستانه‌ای بین ما به وجود آمده بود.

حاجی تنها در اتاق نشیمن خود نشسته است و در حین نوشیدن چای، با کنترل از راه دور بازی می‌کند و از یک کانال به کانال دیگر می‌رود. وقتی وارد می‌شوم به زور نگاهم می‌کند. دورتر می‌نشینم و منتظر می‌مانم. صورتش یخزده است و همچنان مرا نادیده می‌گیرد. بالاخره من سکوت را می‌شکنم:

- مثل این که راملا رفته...

- می‌دونم.

- کجا رفته؟

- به جهنم، امیدوارم!

او با بی‌حوصلگی این را می‌گوید و چشم به صفحهٔ تلویزیون می‌دوزد.

- شاید قهر کرده... حتماً رفته خونه پدر و مادرش یا به یکی از دوستاش پناه برده... بازم دعوا کردین؟

من واقعاً امیدوارم اینطور باشد و همه چیز درست شود. بالاخره به من نگاه می‌کند و خیلی جدیت می‌پرسد:

- صغیرا چرا خودت رو قاطی می‌کنی؟ تو در واقع باید خیلی خوشحال باشی، نه؟ هووت رفته... بازم تو یکی شدی. پس در این مورد منو اذیت نکن!

- من نمی‌خوام اون بره. اونو ببخش. حاجی! قبول کن که اون هنوز جوونه... خامه... باید دنبالش بگردی. اون مطمئناً جای دوری نیست!

- اون زن تو نیست! زن منه، تا زمانی که خلافتش ثابت بشه. تصمیم‌گیری با منه. اگه فکر می‌کنی اون دوباره برمی‌گرده، منو خوب نمی‌شناسی. اگر همسر منو ترک کنه، دیگه شناسی برای بازگشت نداره. اما زیاد خوشحال نشو. یکی دیگه به سرعت جایش رو می‌گیره.

این جمله آخر را با بدجنسی اضافه می‌کند تا احساسات مرا جریحه‌دار کند. حرف آخر را ناشنیده می‌گیرم و به راملا فکر می‌کنم که چقدر عذابش دادم. غیبت او بر وجدانم سنگینی می‌کند.

- به او یه فرصت دیگه بده... دختر خوبیه.

- سر جای خودت بمون. تو چیزی جز یک همسر نیستی. وظیفه تو دفاع از هووهات نیست. جای خودت رو حفظ کن، اگه نمی‌خوای اون جا رو از دست بدی!

- من راملا را دوست دارم.

- من باید اونو دوست داشته باشم نه تو. این خودش دلیل اینه که اون لیاقت نداره. اگه زن شایسته‌ای بود مطمئناً هوویش دوستش نداشت.

بدون این که نگاهی به من بیندازد، تلفنش را برمی‌دارد، به منشی‌اش زنگ می‌زند و با تحکم دستور می‌دهد:

- بشیرو، تو در دفتر هستی؟ من تا چند دقیقه دیگه می‌رسم. این حرف رو یادداشت کن. فوراً برای همسر دوم من راملا، دختر حاجی بوباکاری، طلاقنامه‌ای آماده کن. نامه را خطاب به پدرش بنویس. بنویس که دخترش را که به خواست خودش از خانه رفته است آزاد می‌کنم. من او را طلاق می‌دهم. تأسفم را به او اعلام کن، ولی به او بگو که این تقدیر و خواست خداوند متعال است. به او از احترام و دوستی من اطمینان بده. از او تشکر کن که دخترش را به من داد. از او بخواه که همین امشب کسانی را برای خالی کردن خانه راملا بفرستد. فوراً این نامه را آماده کن. من می‌آیم و امضاء می‌کنم و تو آن را به عنوان شاهد دوم، به باکاری می‌رسانی.

درحینی که او طلاقنامه خود را دیکته می‌کند، چشمانم پر از اشک می‌شود. او بدون این که نگاهی به من بیندازد، راننده‌اش را صدا می‌کند و با نوعی بی‌اعتنائی از خانه بیرون می‌رود.

راملا قبل از سحر رفته بود. او خطرات حرکت در شب را پذیرفته و ناپدید شده بود. در هفته‌های بعد شایعات زیادی درباره فرار او نقل می‌شد: به نظر می‌رسد او ماه‌ها از طریق اینترنت با برادرش آمادو که مدتی در پایتخت کار می‌کرد و همچنین با نامزد سابقش ارتباط برقرار کرده بود. گفته می‌شد که او در خفا دوره‌های آموزش مکاتبه‌ای را دنبال می‌کرده است. می‌گفتند او جواهرات و طلاهای خود را برداشته و نزد برادرش در یائونده رفته است.

با هر شایعه جدید، عصبانیت حاجی اوج می‌گرفت. اما در ضمن خوشحال بود که از شر چنین همسر بدی خلاص شده است. من بار غم و گناهم را به دوش می‌کشم. اما از این که حیثیتم را دوباره به دست آوردم راضی‌ام. من جنگیدم و پیروز شدم. حداقل این نبرد

اعتماد به نفس و امید به آینده را به من بازگرداند. من چندهمسری را تجربه کردم و سربلند از آن بیرون آمدم. دیگر نمی‌ترسم که او دوباره ازدواج کند. آنچه که چند سال پیش باعث درد و رنج شدید من شد، اکنون به یک اتفاق بی اهمیت تبدیل شده است. مثل یک پیرانتز در مسیر زندگی زناشویی و به طور خلاصه زندگی من.

من متقاعد شده بودم که آن داستان بارها تکرار خواهد شد. او دوباره ازدواج می‌کند، ابتدا مرا نادیده می‌گیرد. من فقط باید دردم را تحمل کنم و صبر کنم تا ماه عسل تمام شود. پس از مدتی، علاقه او به تازه وارد تمام می‌شود. و من برای رسیدن آن زمان دست به هر کاری می‌زنم. در نهایت او به سراغ من می‌آید، حداقل تا دفعه بعد.

من تنها به خاطر عشق با او نمانده بودم، بلکه برای محافظت از فرزندانم و اطمینان از داشتن سرپناه و تأمین احتیاجات هم بود. این دلایل کافی بود که من با تمام قوا از جایگاهم دفاع کنم.

حاجی آپارتمان راملا را مجدداً رنگ می‌کند. خودش دور و بر کارگران می‌چرخد، برای همه کار دستور می‌دهد و می‌گوید که اگر ناراضی باشند باید دوباره کار را انجام دهند. من حالت رضایت را در چهره او می‌شناسم. می‌دانم بی‌تفاوتی‌اش نسبت به من چه معنایی دارد، اشتیاق او به کوچکترین تماس تلفنی، احتیاط کردنش در حضور من، بکار بردن فزاینده کلمات آزاردهنده. من متوجه حالات جدید او هستم، پی به عزم او برده‌ام. حاجی در تدارک ازدواج جدید است و مانند دفعه قبل، این شایعات است که خبر را به من می‌رساند. از طریق شایعات است که تاریخ عروسی، نام عروس، خانواده و موقعیت اجتماعی او را می‌دانم. اما برخلاف دفعه اول، آرامش خود را حفظ می‌کنم. بله، او می‌آید اما چند وقت می‌ماند؟ علاقه به تازه وارد چقدر طول می‌کشد؟ اکنون به خودم و جایگاهم مطمئنم. من هرگز اجازه نمی‌دهم کسی او را از من بگیرد. من آرام می‌مانم هر عروسی بیاید

من می‌جنگم. مهم نیست سلاح او چیست، من همچنان در نبرد پیروز خواهم شد.

احساس گناه در رفتن راملا دیری نپایید در برابر شادی من از انتقام گرفتن از کسانی که از چندهمسری حاجی خوشحال شده بودند. اگر ازدواج او با راملا باعث می‌شد که من موقعیت خود را از دست بدهم، هر ازدواج دیگری سایه‌ای می‌شد از ازدواج قبلی.

هر اتفاقی بیفتد، من دادا- ساره هستم. هیچکس، هرگز نمی‌تواند جایگزین من شود. امشب مثل یک عروس لباس پوشیدم. خالکوبیهای حنائی خود را تجدید کردم، ولخرجیهای زیادی کردم. سرویسهای طلا و جواهر چشمگیری به خود آریختم و لباسهای ابریشمی لطیف پوشیدم. روز جشن بود. با دوستانم گپ زدم و خندیدم، نگاههایی رندانه با خواهرشوهرم و مادرم رد و بدل کردم، همچنین، قبل از امروز، برادرم و حلیمه را به نزد مارابوهای مورد علاقه‌ام فرستادم. گیاهان مخصوص، اکسیرهای عشق، در طبقات کمد من پنهان شده است. با لبخند، بار دیگر نصایح زنان فامیل را می‌شنوم در مورد مواجهه با تازه عروسی که از عروس قبلی گستاخ‌تر است و از همین حالا نگاه‌های ناجوری به من می‌اندازد. زنان فامیل توصیه‌های همیشگی را تکرار می‌کنند: "او خواهر تو، خواهر کوچک‌ترت، دخترت دوست. تو باید که او را آموزش بدهی، به او نصیحت کنی. توئی که دادا- ساره، هستی، هسته اصلی خانه. صغیرا! تو دادا- ساره، جیبر- ساره خواهی ماند. و فراموش نکن: مونیال، صبر!"

۵ ژوئیه ۲۰۲۴